

دیوان خادم بردوانی

دکتر محمد امین عامر

مقدمه

پس از هزار شکر و سپاس خداوند متعال و درود و سلام بر نبی آخرالزمان حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم اظهار این امر لازم می‌باشد که بعد از تصحیح و ترتیب دیوان عاقل خان رازی که در سال ۲۰۱۰ م از طرف مرکز تحقیقات فارسی خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران، دهلی‌نو چاپ شد، بنده میل شدید داشتم که چکیده‌ای از کلام منشی محمدی خادم بردوانی را مرتب کنم. فقط یک نسخه چاپی دیوان خادم بردوانی (۱۳۰۲ هـ/ ۱۸۸۴ م) در کتابخانه انجمن آسیای کلکته (بنگاله غربی) نگهداری می‌شود. امیدوارم که چکیده دیوان حاضر مشتمل بر غزلیات، قصاید، مثنویات، رباعیات و قطعات و غیره به دست دوستداران فارسی برسد تا اهمیت و ارزش خادم بردوانی میان سخن‌گویان و ادب‌پروان هند روشن شود و ایشان از کلام بردوانی استفاده بکنند.

امیدوارم استادان گرامی، پژوهشگران، دانشجویان و محصلان فارسی را تقصیرات و اشتباهات این بنده بی‌سواد و کم‌مایه صرف نظر کرده به چشم عفو بنگرند. موفقیت و شرف همه دوستان را از درگاه خداوند متعال آرزو می‌کنم.

احوال منشی محمدی خادم بردوانی

در عهد سلطنت تیموری در سرزمین بنگاله حوزه «بردوان» مرکز علم و ادب شمرده می‌شد. در عهد جهانگیری، مولانا حمید دانشمند منگلکوتی (متوفی: ۱۶۵۳ م) که یکی از برجسته‌ترین ماهرین علوم شریعت به شمار می‌آمد از اهالی بردوان بود.^۱ حاجی پیر بهرام سقا که شاعر معروف و صاحب دیوان فارسی بود در همین سرزمین در سال ۶۳- ۱۵۶۲ میلادی پیوند خاک گشت.^۲ منشی محمدی خادم بردوانی (۱۸۱۲-۱۸۸۸ م) یکی از برجسته‌ترین دانشمندان، سخن‌گویان و نویسندگان فارسی بود که در قرن نوزدهم میلادی در حوزه بردوان در سرزمین بنگاله می‌زیست.^۳ این شخصیت ارجمند معاصر غالب بود و میان علما، ادبا و شعرای معروف آن زمان خیلی قدر و منزلت داشت.

منشی محمد که تخلصش خادم بود، تمام زندگانش را از حیث اتالیق و آموزگار به خدمت زبان و ادب فارسی بسربرد. وی اتالیق و معلم راجه مهتاب چند بهادر، والی بردوان بود. شیخ چند رای که قبلاً مهاراجه بود، مهتاب چند را در سال ۱۸۲۷ م پسر خودش خوانده بود. وقتی که مهاراجه شیخ چند رای در سال ۱۸۳۲ م. درگذشت، مهاراجه مهتاب به عمر دوازده سالگی مسندنشین شد و از طرف کمپانی هند شرقی (East India Company) با بخشش‌ها و جایزه‌ها سرفراز گردید. وی در حدود ۴۷ سال حکمرانی کرده در سال ۱۸۷۹ م زندگانی را بدرود گفت. مهاراجه در بردوان یک دبیرستان تاسیس کرده بود که در آنجا محصلان به رایگان تحصیل می‌کردند و برای معالجه بینوایان درمانگاهی نیز تأسیس نموده بود. خادم بردوانی در دبیرستان مهاراجه تا دم‌اخیرش به درس و تدریس زبان و ادب فارسی پرداخت. وی خطاط هم بود و در آن مهارتی بسزا داشت و اکثر اوقات به مشق خط نستعلیق حظ می‌برد.^۴ خادم هم‌عصر مرزا غالب بود و این خوش‌خطی‌اش باعث گشت که وی یکبار عازم سفر دهلی شود و

۱. شیخ محمد اکرام، رود کوثر، ص ۵۰۷.

۲. همان، ص ۵۰۴.

۳. راجع به زندگانی تفصیلی خادم بردوانی رجوع کنید به تصنیف دکتر محمد فیروز به عنوان:

Khadem: A Persian Poet of Burdwan in the nineteenth Century کلکته، ۲۰۱۵ م.

۴. حسن انوشه، دانشنامه ادب فارسی، جلد چهارم، ص ۱۰۳۲.

از شرف ملاقات مرزا غالب مشرف گردد و از اشعارش مرزا را این قدر محظوظ گرداند که مرزا از این شعر:

”بیا بیا که به راه تو چشم وا دارم“

محبور به پذیرایی و احترام خادم گشت.^۱

فرزند خادم یعنی نجم‌الحق راجع به سفر پدرش به دهلی و دیدارش با مرزا غالب این طور شرح می‌دهد:

”در ۱۲۸۱ هـ یکبار مهاراجه مهتاب چند بهادر والی بردوان که شاگردشان بودند دعوت شادی مهاراجه پتیاله مع سواران و غیره تا سامان شایسته فرستادند بنده هم هم‌رکاب بود... بعد از آن علی‌التواتر دهلی رسیده تا یک ماه اقامت کردند در آنجا از میرزا نوشان نواب اسدالله خان غالب بسیاری اتفاق مجالست می‌افتاد... و هنگام رخصت می‌فرمودند که حجت صاحب در دلم جا کرده است و بیاض والد به دست خود گرفته می‌خواندند. روزی در اثنای کلام گفتند که دیشب چیزی که وارد طبع شده باشد بفرمایید. گفتند که از هجرت فرزندان و عزیزان وطن دل را اضطراری‌ها می‌باشد چه گویم، معهذا غزلی گفته‌ام. خواندند چون نوبت این شعر افتاد:

بهر تعظیم خیالش که چو آمد ز ادب

اشکم از دیده برون آمد و بر خاک نشست

از جا برجستند و بارک الله فرمودند. مرا یاد است روزی که از خدمت‌شان رخصت شدند چشم پر آب کرده همین شعر خواندند:

وقت رخصت بر رخ احباب نتوانست دید چشم پوشیم و یاران را وداعی می‌کنم“^۲

از اقتباس فوق‌الذکر روشن می‌شود که خادم هنگام اقامت در دهلی با غالب چندین بار ملاقات کرد و غالب هم از کلام خادم خیلی حظ برد، به او احترام گذاشت و با چشم پُر نم او را وداع گفت چنانکه از شعر آخر واضح می‌گردد. بعد از آن میان هر دو

۱. مقدمه دیوان خادم، مطبع قادریه، کلکته، ص ۴.

۲. همان، ص ۶.

مکاتبت و مراسلت ادامه یافت، چنانکه نجم‌الحق شرح می‌دهد:

”والد به خانه رسیده بعد یک ماه خطی به خدمت‌شان روانه کردند و غزلی در آن درج کردند در مطلع و مقطع آن این دو شعر بر روی رقم آوردند:
 هوای آن حریم جنت آسا می‌کشد ما را ز باد صبح می‌خواهیم افزون تیزی پا را
 هوای دهلی و گلگشت باغ و سیر بازارش چو خادم یاد آید بس که از جا می‌برد ما را“^۱
 این دو شعر خادم، غالب را چقدر شاد کرده باشد که گمان آن نمی‌توانم ببرم.
 خوشبختانه دیوان خادم در حیاتش چاپ شده، گرچه خادم نمی‌خواست که دیوانش چاپ بشود و باعث شهرتش گردد ولی با اصرار و خواهش فرزندش دیوانش چاپ شد. چنانکه نجم‌الحق می‌نویسد:

”اما بعد از حقیر سراپا تقصیر نجم‌الحق بر ناظرینیان والا فطرت واضح باد که غزل‌های حضرت والد امجدم خوشنویس منشی محمدی متخلص به خادم در جزدان انتشار بوده بود. در دل آمد که اگر این کارها را یکجا کرده دیوان ترتیب داده شود تا خوانندگان را فوایدی دست دهد. روزی به خدمت‌شان عرض کردم اگر بفرمایند تا غزل‌های جناب را متفرق افتاده است یکجا کرده دیوانی با ترتیب طبع کنانم که موجب اشتهاار گردد و بعد از تأمل فرمودند:
 من نخواهم شهرت حسن کلام از مطبعی

طایر مضمون کجا محتاج شهپر می‌شود

نباشد شعر من مشهور تا جان در بدن باشد

که بعد از مرگ آهو نافه کشتن می‌دهد بورا“^۲

از شعرهای فوق‌الذکر روشن می‌شود که خادم طالب شهرت و ناموری نبود و نمی‌خواست که دیوانش به طبع برسد ولی با اصرار و خواهش فرزند وی اجازه چاپ دیوان داد چنانکه نجم‌الحق بیان می‌کند:

”چون اجازت یافتم کمر همت بر بسته دیوان مع قصاید و غیره به مطبع عمر

۱. دیوان خادم، ص ۶.

۲. همان، ص ۴.

محمد ناخدا فرستاده طبع کنانیدم که خوانندگان را بکارآید و این حقیر هم به دعای خیر یادآید^۱.

بر انکار پدرش نجم‌الحق افسرده نگشت و پیوسته سعی و کوشش ادامه داشت تا آنکه مراد دلش برآمد و از پدرش اجازه یافته دیوان را با مقدمه خود ترتیب داده از مطبع محمد قادریه کلکته در سال ۱۳۰۲ هـ/ ۱۸۸۴ م چاپ گردانید. بعد از چاپ دیوانش خادم تا چهار سال زنده بماند و سپس به عمر ۷۶ سالگی در سال ۱۸۸۸ م چشم بریست^۲.

معرفی دیوان خادم

دیوان خادم مشتمل بر ۲۸۸ صفحه است و جداگانه مقدمه‌ای است که ۸ صفحه دارد و با بسم الله الرحمن الرحیم این طور شروع می‌شود.

”حمد و ثنای مر خدای راست که در یک کن ارض و سما را بیاراست. زهی کریمی که از خوان نعمت خود همه را می‌پردازد و زهی رحیمی که بندگان را با وجود معصیت از مغفرت یاد می‌آرد، صفاتش از احاطه شمار افزون و قدرتش از حد ادراک بیرون...“^۳

سپس راجع به تعریف و توصیف دیوان قطعه‌ای به عنوان «قطعه تاریخ دیوان» درج است^۳.

این قطعه سروده کیست معلوم نیست ولی ممکن است که فرزند خادم یعنی نجم‌الحق که فارسی خیلی خوب بلد بود و ذوق شعری هم داشت و مضطر تخلص می‌کرد، قطعه مذکور را گفته باشد. قطعه دیگری هم بر همان صفحه که مولوی محمد قاسم از اهالی لکهنو درباره تعریف و توصیف دیوان گفته درج است:

یکی دفتر به معنی هر ورق شد فصاحت‌ها چنان دارد به اوراق
به قاسم گفت عقلش سال طبعش چه خوش دیوان خادم تاج آفاق

قطعه‌ای به زبان اردو که آن را سید محمد عبدالرحیم ابد لکهنوی گفته بر صفحه ۸

۱. مقدمه دیوان، ص ۴.

۲. رک: به دکتر ایم، فیروز، ص ۵۳.

۳. مقدمه دیوان، ص ۳.

درج است:

بـ دلچسپ ہے مضمون . اس میں عدیم المثل ہے گفتار خادم
 ر . انگیز معنی نیز الفاظ . ہی ر . ہی افکار خادم
 . . تاریخ اس کی اے ابد تم یہ کیا اچھے چھپے اشعار خادم

دیوان اصلاً با سر نامہ از صفحہ ۲ بہ آغاز می‌رود و نخستین مشتمل بر ۱۷ شعر نعت پیغمبر ص است. دو شعر ملاحظہ بشود:

شہ سریر نبوت محمد عربی کہ ذات او بہ جہان است ختم صنع الہ
 رہ نجات کسی در جہان کجا یابد بہ حشر گر نگشای لب شفاعت خواہ^۱

بعد از آن بر صفحہ ۳ دوبارہ نعت نبوی بہ عنوان «مطلع دوم» و از صفحہ ۵ قصیدہ‌ای مشتمل بر ۲۱ شعر بہ عنوان «قصیدہ ہذا در مدح سلطان محمد بشیرالدین» شروع می‌شود کہ شارح دانش‌پروری، دادگستری، مردم‌نوازی و خوش‌خلقی سلطان می‌باشد و بعد بر صفحہ ۶ قصیدہ‌ای مشتمل بر ۲۷ شعر است کہ در مدح سلطان امیر سند یعنی سلطان حسین علی می‌باشد و فتح و پیروزی سلطان، جود و سخایش و رعیت‌پروری اش را بیان می‌کند. سپس در صفحہ ۸ قصیدہ‌ای است کہ ۲۸ شعر دارد. این قصیدہ دربارہ امیر سید عالی نسب حسین علی است کہ در آن شاعر داد و دہش امیر را گرچہ ذکر کردہ ولی خود از بخشیدگی و کشادہ دستی امیر محروم گشتہ گلہ و شکوہ کرد و امیر را بہ «بت ہندوی» تشبیہ دادہ. چنانکہ می‌گوید:

مکن جفا تو دگر ورنہ شکوہ تو برم بہ شاہزادہ سندنہ سکندر ثانی
 امیر سید عالی نسب حسین علی کہ ہست بر سر تو لطف‌های یزدانی
 بسی امید ز الطاف‌های تو دارم ترا سزد کہ مرا بی‌نیاز گردانی
 دو ماہ شد کہ من افتادہ ام درین غربت بہ صد ہزار عناد و بہ صد پریشانی
 بس این دعای تو ہر دم ہمی کند خادم کہ تا زمانہ بباشد تو در جہان مانی

سپس بر صفحہ ۱۰ بہ عنوان «قصیدہ ہذا در شکایت روزگار» مشتمل بر ۲۱ شعر منظومہ‌ای است کہ در آن بی‌اعتنایی و بی‌وفایی زمانہ را گلہ کردہ است. ولی در آخر

قصیده انسان را درس خودداری، خود اعتمادی و خداباوری داده و او را پند داده که غیر از خدا از هیچ کس طلبگار حاجت نباشد که این کفر و شرک است. چنانکه می‌گوید:

حق تعالی است رازق و مالک می‌دهد رزاق او به کور و به لنگ

التجاء از کسی مکن زنهار در دلی خود بگیر عزت و ننگ

بعد از آن بر صفحه ۱۲ قصیده‌ای در شان نواب واجد علی شاه می‌باشد که ۲۱ شعر دارد. این قصیده در شان نواب آسمان و زمین را قلاب‌زده است. نواب که معزول گشته کلکته را جای سکونت قرار داد این شعر به همین مناسبت است:

خاک پایش گشت متیابرج همچو لکهنو کز شرافت خاک او بگذاشت بر سر آسمان

بعد بر صفحه ۱۳ به عنوان «قصیده در تهنیت شادی راجه پتیاله» قصیده‌ای است که ۳۳ شعر دارد. ولی هیچ یک از اشعار آن در مورد جشن عروسی نیست بلکه درباره مسندنشینی راجه پتیاله است و سهواً این را به عروسی منسوب کرده چنانکه از شعر اول روشن است:

ز آسمان و زمین تهنیت برخاست که جشن صدرنشینی راجه والاست

سپس قصیده‌ای راجع به سلطان بشیرالدین می‌باشد که از صفحه ۱۶ تا ۱۹ مشتمل بر ۵۴ شعر است. بعد بر صفحه ۲۰ قصیده‌ای در مدح و توصیف سلطان فخرالدین است که ۲۴ شعر دارد و صفحه ۲۱ تا ۲۳ مشتمل بر ۲۰ شعر غزلی است که شروع به این شعر می‌شود:

ای ز هجر تو گشته‌ام بیمار یادم از داروی وصال بهار

بعد از آن صفحه ۲۳ مشتمل بر ۸ شعر قصیده دیگری درباره سلطان مذکور می‌باشد و یک غزل طولانی هم از صفحه ۲۳ تا ۲۶ به سلطان نسبت داده. به علاوه قصیده‌ای مشتمل بر ۴۲ شعر از صفحه ۲۶ تا ۲۹ درج است. درین قصیده خواجه عبدالغنی را در خانه‌اش به تولد بچه‌ای هدیه تبریک نموده و تعریف و توصیف دادگستری خواجه را هم بیان کرده است. به علاوه بر صفحه ۲۹ تا ۳۰ در مدح و ثنای سلطان بشیرالدین محمد نه شعر نقل شده است. سپس دیوان آغاز می‌شود و بر صفحه ۲۲۸ تمام می‌شود. در دیوان روی هم رفته ۳۶۵ غزل است که نخستین شعر غزل این است:

الهی شور عشق افکن به جانان ناتوان ما که چون نی ناله‌ها خیزد ز هر یک استخوان ما
پس از اتمام غزل‌ها تا صفحه ۲۳۱ رباعی‌ها درج است که تعدادش به ۱۵ می‌رسد.
نخستین رباعی این است:

در دهر نه از پی صواب آمده‌ایم از بهر خطا و خور و خواب آمده‌ایم
در صفحه کاینات بی‌کار و فضول مانند خرابه کتاب آمده‌ایم

بعد از صفحه ۲۳۲ تا ۲۳۳ مشتمل بر قطعات است و نخستین قطعه چنین است:

شکسته باد پای چرخ کجرو چرا دست مرا بی‌وجه بشکست
کسی می‌نالد از دست غم اما من اینک ناله دارم از غم دست

بعد از صفحه ۲۳۳ تا ۲۳۶ مربعات است که تعدادش به ۱۳ می‌رسد و نخستین
مربع این است:

در عشق بتانی که نیست جز رسوایی مشهور شدم به رندی و شیدایی
گر نیست وصال آن بت هر جایی من بعد منم و گوشه تنهایی

سپس از صفحه ۲۳۶ تا ۲۳۹ شانزده مخمس دارد. یکی از آن:

در هجر دم به دم غم جانان مرا خوش است هر لحظه آه و ناله و افغان مرا خوش است
دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش است اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش است
دیوانه‌ام و چاک گریبان مرا خوش است

بعد از آن راجع به شخصیت‌های برجسته مختلف قطعات تاریخی است که
تعدادش به بیست می‌رسد و از صفحه ۲۴۰ تا ۲۴۵ محیط می‌باشد. قطعه اول درباره
فرزند حسین است که مرد عالم و فاضل بود. وی به عمر ۴۷ سالگی در سال ۱۲۷۱ ه
فوت کرد. قطعه دوم راجع به تاریخ وفات ملا محمد یوسف است. وی اهالی جوگهریه
بود. قطعه سوم راجع به تاریخ وفات قاضی رسول بخش می‌باشد. قطعه چهارم درباره
غلام علی است که شاعر بود و آزاد تخلص می‌کرد. قطعه پنجم راجع به وفات مولانا
نجیب‌الله شهبازی است که مرشد خادم بود. وی در سال ۱۲۸۰ ه فوت کرد. قطعه ششم
راجع به تاریخ تولد فرزند مقسوم علی است که خادم در این مورد به وی تبریک گفته.
قطعه هفتم راجع به فرزند حکیم شمس‌الضحی می‌باشد که در خانه‌اش زاییده. قطعه
هشتم درباره بیگم شهزاده خورشید بخش است که دختر به وجود آورد. قطعه نهم

راجع به وفات علی احمد و قطعۀ دهم راجع به مولوی انعام حیدر است که آن را آقای بشیرالدین بنا کرده بود. قطعۀ دوازدهم درباره تاریخ تولد فرزند میر اصغر است که روز پنجشنبه به تاریخ ۶ جمادی الاول به وقت صبح صادق به دنیا آمد. قطعۀ سیزدهم راجع به تاریخ بنای مسجد است که آن را چاند خان بنا کرده. قطعۀ چهاردهم راجع به وفات رضاءالله است که اهل دل و عارف بالله بود. قطعۀ پانزدهم راجع به وفات مولوی شمس‌الدین است که شب جمعه در سال ۱۲۸۶ هـ به سفر آخرت روانه گشت. مرحوم خیلی پرهیزگار، نیکوکار و پابند شریعت بود. خادم بر مرگش خیلی اظهار تأسف کرده است. قطعۀ شانزدهم راجع به مرزا اسدالله خان غالب است که معاصر خادم بود. در این قطعۀ خادم به غالب خیلی اظهار عقیدت و محبت کرده او را «یگانه روزگار و شاه ملک سخن» گفته است. قطعۀ هفدهم درباره صحت و تندرستی انعام، منعم و مادرش است که از مرض تب نجات یافتند. قطعۀ هیجدهم درباره راجه مهتاب چند بهادر می‌باشد که در سال ۱۲۸۴ هـ از دهلی به بنگال رخت سفر بسته. قطعۀ نوزدهم درباره تاریخ وفات مسعود است که شخصیت ارجمند بود. قطعۀ بیستم یعنی آخرین قطعۀ راجع به تاریخ وفات مولوی زین‌العابدین حیدرآبادی است که مرشد خادم بود. مرحوم یکی از شخصیت‌های برجسته از علما، فضلا و پیشوای دین و ملت در شهر حیدرآباد به شمار می‌رفت. وفاتش در تاریخ ۲۵ ربیع‌الاول در سال ۱۲۷۸ هـ واقع گشت و آرامگاه وی در ممبئی است. خادم بر مرگش با خیلی رنجیدگی و افسردگی گل‌های عقیدت و محبت نثار کرده است. به علاوه، خادم منظومه‌ای جداگانه به عنوان «در احوال و آثار مولانا مرحوم» سروده که مشتمل بر ۲۰ شعر بر صفحه ۲۴۵ درج است. این منظومه شخصیت برجسته علمی و جنبه‌های دینی مولانا را عبارت است از مجتهد، فقیه، عالم قرآن و سنت، پابند شریعت، توحیدپرست، قاطع شرک و بدعت، مرد عارف و کامل، پرچم‌بردار امر بالمعروف و نهی عن المنکر، وراسته از پولداران و حامل فقر و قناعت و غیره را خیلی خوب شرح داده است. این سعادت‌مندی مولانا بود که خوشبختانه وی هنگام طواف حرم جانشین جان به جان آفرین سپرد. بعد از آن صفحه ۲۴۷ تا ۲۴۸ مشتمل بر ۱۹ شعر مرثیه‌ای راجع به وفات سید محمود علی است. مرحوم از خانواده خادم بود که هنگام شباب در سال ۱۲۷۸ هـ از این جهان برفت. در این مرثیه خادم بر

فوتش خیلی اظهار تأسف نموده است. سپس از صفحه ۲۴۹ تا ۲۵۲ مشتمل بر ۴۳ شعر مثنوی است به عنوان «مثنوی سوز و تپ» که ذاکر بی‌ثباتی و بی‌وفایی دنیا می‌باشد. خادم آشفته‌های خودش را این طور اظهار نموده:

«درین دنیا مرا هیچ خضر راه نظر نمی‌آید که تا متاع گشته به من راهنمای بکند».

حال خادم آن قدر بدتر است که یک روز صبح زود دوستش که تخلص شمس می‌کرد به نزد او آمده حالش پرسید. خادم اظهار بی‌قراری کرد و خواست که واصل حق بشود. این شعرها در خور اعتنا باشد:

شمس آمده صبح بر سر من پرسید ز حال ابتر من
گفتم که منم و بی‌قراری به آنکه مرا به حق سپاری
راه نفسم به سینه شد تنگ در شیشه عمر دهر زد سنگ

الغرض این عالم آب گل که ناپایدار است خادم را خوش نمی‌آید و او می‌خواهد که به زودی از این دنیا برود. وی این زندگانی دنیا را که مملو از غم‌ها و اندیشه‌ها است و هرکس از احوال دیگران بی‌نیاز و بیگانه است با قیامت مشابَهت داده و از حیات دنیوی اظهار بیرازی نموده. چنانکه می‌گوید:

هیبهات هیبهات رخت بسته مرگ آمده رو به رو نشسته
در عمر ندیده‌ام چنین تب بس روز قیامت است هر شب
یا رب به عطای خود که دانی بخشش از سر نو تو زندگانی

بعد از آن از صفحه ۲۵۲ تا ۲۵۳ مشتمل بر ۲۲ شعر مثنوی به عنوان «در بیان صحت» است که خادم بعد از مبتلای مرض شفا یافته و اظهار شکر خدای متعال کرده و به روز رستاخیز به وسیله شفاعت پیغمبر^ص از خدا مغفرت طلب کرده است. نخستین شعر مثنوی ملاحظه بشود:

چون صبح فروغ بخش جان شد روشن ز فروغ او جهان شد

سپس از صفحه ۲۵۳ تا ۲۵۵ مشتمل بر ۲۹ شعر مثنوی دیگر به عنوان «در نصیحت فرزند ارجمند متخلص به مضطر» است که خادم لخت جگرش را پند و اندرز داده. مثنوی به این شعر شروع می‌شود:

ای نور نظر بلند افکار گویم دو سه حرف یاد در دار

در مثنوی فوق‌الذکر خادم درس‌های گران‌بها به فرزندش داده که عبارت‌اند از آموزش و پرورش، پاک از حرص و آز و شهوت‌پرستی، طلب دین و درستکاری و زندگانی پاکیزه و در اوقات فراغت مشق شعرگویی که باعث پرواز و پختگی فکر است. به علاوه خادم فرزندش را از دیگر اخلاق رذیله مثلاً زرپرستی، تکبر، حسد و عداوت منع کرده او را درس نیکوکاری، خودداری و بی‌نیازی دنیا هم داده. بعد از آن صفحه ۲۵۶ تا ۲۵۸ مشتمل بر ۳۶ شعر مثنوی است به عنوان «مثنوی بهار حسن» که با این شعر شروع می‌شود:

کلکم چو طراز داستان کرد زین گون حکایتی بیان کرد

در این مثنوی خادم حسن و زیبایی و ناز و عشوه محبوب دنیوی را شرح داده است که برای دیدارش عاشقان و هواخواهان دیوانه و فریفته‌اند ولی خادم می‌خواهد آنها را از حقیقت حال مطلع بگرداند که معشوق و محبوب دنیوی حقیقی نیست بلکه مجازی است و حسن و زیباییش فانی و ساختگی است و برایش جان‌نثاری و فداکاری بر خلاف عقل و خرد است. همین احساسات و افکار بلند شاعر را ملاحظه بفرمایید:

خادم تن زن ازین فسانه زین بحر در آن و در کرانه
بر حسن بتان و ماه رخسار زنه‌ار مخور فریب زنه‌ار
این حسن بتان که چون بهار است ره بنگر که مستعار است

در حقیقت خادم با تمثیل و کنایه که راجع به معشوقان مجازی و دنیوی می‌باشد می‌خواهد انسان را از دنیاپرستی و محبت مال و زر باز بدارد که اصلاً باعث فتنه و خساره دین و ایمان است.

سپس از صفحه ۲۵۹ تا ۲۶۱ مشتمل بر ۳۳ شعر به عنوان «مثنوی در صفت چای» است که وضعیت و خوبی، رنگ و بو و صفت و خصایص چای را به طرز و روش دلکش این‌طور بیان کرده است که کسانی که به چای هیچ رغبت ندارند آنها هم دوستداران چای بشوند. به علاوه یک ساقی‌نامه هم شامل این مثنوی است که ۱۹ شعر دارد. در این ساقی‌نامه خادم به عوض جام و مینا از ساقی با تکرار و صدای چای طلبگار چای است. با عده‌ای از شعرها حظ ببرید:

ساقیا چای را شتاب بده گر نباشد تو گرم آب بده

صبر و تسکین به هیچ صورت نیست ساغر و جام را ضرورت نیست
تا به کی ساغرم دهی هر بار کیتلی را به کام من بسپار

خادم رساله‌ای به عنوان «این سخن با دوستان» مشتمل بر ۱۷۵ جمله کوتاه به رشته تحریر درآورده که از صفحه ۲۶۳ تا ۲۷۰ شامل دیوان است. خاصیت رساله این است که از هر جمله آن عدد ۱۲۹۵ برمی‌آید که اصلاً منسوب به سال هجری است که سال ترتیب رساله می‌باشد. خادم که از نظر فن تحریر خیلی بلند بود و استعداد زبان و بیان کاملی داشت این طور اظهار می‌کند:

”در سنه یک هزار و دو صد و نود و پنج کلماتی که با دوستان و شاگردان به طریق نصایح تاریخ آن سال به سلک تحریر کشیده رساله هذا ترتیب دادم بر ناظرین واضح باد.“

بعد از آن بر صفحه ۲۷۱ نامه‌ای به فارسی به دوست عزیز درج است که خاصیتش این است که هیچ واژه عربی در آن به کار نبرده. این نامه به عنوان «رقعه هذا بلا استعمال الفاظ عربیه» می‌باشد که در آن وی از دوست شاکی است که وی نامه نمی‌نویسد. به علاوه نامه‌نگاری را استواری و وسیله دوستی قرار داده است که از این ارزش و اهمیت نامه‌نگاری روشن می‌شود. به علاوه به عنوان «رقعه هذا بلا نقطه» بر صفحه ۲۷۲ مشتمل بر ۷ سطر نامه دیگری است که حروف بی نقطه دارد. این نامه به دوم ماه اساره تحریر کرده و در تاریخ همان ماه نامه دیگری بدون حروف نقطه نگاشته که به ترتیب محمد اکرم و محمد اطهر مخاطبین نامه اول هستند ولی نامه دوم مکتوب‌الیه ندارد. نامه سوم مشتمل بر سه و نیم سطر بر صفحه ۲۷۳ رقم است که حروف نقطه دارد و مخاطب آن شیخ نبی بخش است. بر همان صفحه به عنوان «رقعه هذا موصل» نامه‌ای مشتمل بر ۳ شعر است که ذکر حکیم فیض علی و علی بخش برده. به علاوه نامه‌ای به عنوان «رقعه به صنعت مفرد» بر صفحه ۲۷۵ مرقوم است که اصلاً یک تقریظ به زبان فارسی به قلم مولوی اشرف‌الدین احمد المخاطب‌الدوله بهادر به دیوان می‌باشد که خیلی فصاحت و بلاغت دارد. بعد از آن عده‌ای از سطرها را با حمد و ثنای خداوند متعال و نذرانه درود و سلام به خدمت حضرت پیغمبر ص مزین کرده صاحب دیوان را معرفی کرده‌اند. سپس به عنوان «کمال شود اشعار» تقریظ دیگری

است که ۱۱ شعر دارد. این تقریظ راجع به افکار بلند و پاکیزه و قدرت زبان و بیان در شعرگویی خادم می‌باشد. شعرهای زیر ملاحظه بشود:

مهمین شاعر فرخنده بنیاد سخندان و سخن را کامل استاد
 به طبع آورد دیوان معلا که باشد رشک گفتارش مسیحا
 خدایا این دبیر بردوانی که دارد در سخن نام و نشانی
 می خوش رنگ مینای فصاحت عروس حجله آرایی براعت
 عجب دیوان اندر روزگارست برای اشرف‌الدین یادگارست

تقریظ فوق‌الذکر با این اقتباس "خلاصه کلام تقریظ در اختتام این است که دیوان بلاغت توامان حضرت خادم اندرین دوران بسی غنیمت است حق تعالی موانع مصنف به دارین به خیر گرداناد و فقط" تمام می‌شود.^۱

بعد از آن بر صفحه ۲۷۹ تقریظ دیگری است که آن را شاعر عالی فکر یعنی مولوی الطاف حسین متخلص به سحر المعروف مولوی دھومن بارهوی نوشته‌اند. نخست وی خادم را معرفی کرده بعد در تقریظ منظوم که مشتمل بر ۱۸ شعر است خادم را خیلی ستوده در دنیای شعر و ادب وی را رتبه یکتائیت عطا کرده همسر عرفی و غیره قرار داده است. بعد فصاحت و بلاغت دیوان و روانی بیان را ذکر کرده او را ادیب بی‌مثال گردانده و نکته‌سنجی‌اش را با خیلی داد و دهش نواخته است. بعد اخلاق و کردار و خصایل نکویش را هم به تذکر آورده. اقتباس زیر که باعث رشک می‌باشد ملاحظه بشود:

"کس چه داند که این گنج گرانمایه رشک مخزن اسرار و غیرت مطلع انوار
 چهار پایه بلند دارد و مرتبه ارجمند پس کرا یارا که به وصف این کتاب
 مستطاب لب تقریر گشاید."

بعد از آن غزلی مشتمل بر ۶ شعر است که در مقطع آن مرز بوم خادم یعنی بردوانی را خیلی ستوده است. ملاحظه بشود:

بهار بردوان همچو مصلا ای سحر بنگر که مثل بلبل شیراز آنجا آشیان دارد

۱. دیوان خادم، ص ۲۷۹.

بعد قطعه‌ای تاریخی به عنوان «مشرف گردد قطعه تاریخ» و شعرهای تاریخی و کلمات دعائیه مشتمل بر ۹ شعر از صفحه ۲۸۰ تا ۲۸۵ محیط است. بعد از آن از صفحه ۲۸۶ تا ۲۸۸ در تعریف و توصیف دیوان واژه‌های گران‌بها سپرد قلم کرده‌اند. عده‌ای از سطرهای مقدماتی ملاحظه بشود:

«شیرازبندی مجموعه سخن به حمد خداوند مؤلف دیوان وجود، کاتب سر دفتر شهود است که صفحه افلاک را بیانات بروج و نثر انجم آراسته... و متانت سلامت نشانیده».

بعد در حمد و ثنای خدا و در تعریف و توصیف پیغمبر^ص شعرها درج است و دیوان و صاحب دیوان را این طور ستوده که لایق رشک و افتخار می‌باشد. الغرض هرچه راجع به دیوان و کلام خادم آرای گران‌بها به ذکر آمده از آن روشن می‌شود که در حقیقت خادم یکی از برجسته‌ترین سخنوران فارسی در قرن نوزدهم میلادی در بنگاله می‌زیست که باید وی را همسر عرفی، خاقانی، فردوسی، انوری و عسجدی قرار دهیم و دیوانش را هم مانند گلستان، بوستان و شاهنامه یکی از شاهکارهای شعری و ادبی بشماریم.

نظری بر کلام خادم

کلام خادم بردوانی که مشتمل بر غزلیات، قصاید، رباعیات، قطعات، مثنویات و مرثیه است بر لحاظ اصناف مختلف مطالب گوناگون دارد. وی حمد و نعت هم گفته و در تعریف و توصیف خدا و پیغمبر خدا شان کبریایی و خدایی و عظمت و جلال نبوت را خیلی با احتیاط قلم بیان کرده است. در ضمن معرفی دیوان خادم در صفحات گذشته بنده همه اصناف سخنش را بحث کرده‌ام ولی اینجا مقصود فقط غزلیات خادم می‌باشد که در روشنائی آن مطالب کلام خادم را شرح می‌دهم. از مطالعه کلام خادم روشن می‌شود که زندگی‌اش عبارت از عشق است و بدون عشق وی مانند مرغ بسمل به نظر می‌آید. به همین سبب است که وی به خدا فریاد و التجا می‌کند که شور عشق در دلش بیفگند تا وی به مقصود زندگانی برسد. می‌گوید:

الهی شور عشق افگن به جان ناتوان ما
 که چون نی ناله‌ها می‌خیزد ز هر یک استخوان ما^۱
 این فکر و عقیده را در شعر دیگر این طور توضیح می‌دهد:
 چیست ازین به که به من مونس و همدم هستی
 تو که مقصود دل من به دو عالم هستی^۲

یعنی مونس و همدم خادم ذات پاک خدای متعال است و از این بهتر هیچ چیزی در دنیا و آخرت نباشد که کسی خدا را مونس و همدم خودش قرار دهد زیرا که مقصود و هدف اصلی زندگانی در دو عالم فقط ذات پاک خدا می‌باشد. در جای دیگر می‌گوید:

کافر عشقیم و دیگر کار نیست روز و شب فکر بتان داریم ما^۳

راجع به اظهار عشق این چه طرز و فکر بلیغ است که به انتها می‌رسد. یعنی خادم که کافر عشق شده است وی را به جز عشق کار دیگر نیست و از این بهتر چه کار است که انسان روز و شب گرفتار فکر بتان بماند. عشق بتان گرچه وسیله مجازی است ولی مقصود از آن محبوب حقیقی یعنی خدا است. حالا به این شعر توجه بشود که معیار عشق خادم را نشان می‌دهد:

کشد تجلی حسن تو ای نگار مرا وگرنه رفتن دیر و حرم چکار مرا^۴

از این شعر اخلاص، پاکیزگی عشق خادم و مقام بلند عاشقیش روشن می‌شود. برای تجلی حق یا دیدار خداوندی کسی رخ به سوی دیر می‌کند و کسی به مسجد می‌رود. یعنی هرکس طالب دیدار حق است و می‌خواهد بالواسطه دیدار خدا بکند و از جلوه محبوب فیض یاب بگردد. ولی خادم می‌گوید که مرا هیچ اسباب و وسایل در کار نیست، تجلی حق مرا خود می‌کشد و من بلاواسطه دیدار محبوب می‌کنم. این کیفیت

۱. دیوان خادم، ص ۳۱.

۲. همان، ص ۲۲۴.

۳. همان، ص ۳۹.

۴. همان، ص ۴۱.

عشق و مستی هر عاشق را حاصل نیست به جز عاشق صادق و راست گو را. این چه سعادت‌مندی و خوشبختی می‌باشد که معشوق خودش عاشق را دعوت دیدار می‌دهد.

حالا به شعر زیر توجه بشود که راجع به بی‌رغبتی دنیا است. می‌گوید:

بشنو ای خادم که مضطر خوب گفت دل درین دنیای دون بستن خطاست^۱

این شعر را خادم به فرزندش نجم‌الحق منسوب کرده که مضطر تخلص می‌کرد. یعنی با دعوای عشق الهی دلبستگی دنیا هرگز زیب نمی‌دهد زیرا که دنیا فانی است و در آن دل بستن خطا می‌باشد. در جای دیگر می‌گوید:

دولت دنیا به دستم گر نباشد گو مباش شد چو خادم گنج معنی در دل ویران من^۲

یعنی گنج معانی که اصلاً عبارت از طلب عشق الهی است، کسی را که حاصل است او را هیچ غم نیست گرچه از دولت دنیا تهی دامن باشد. همین فکر و نظر را جای دیگر شرح می‌دهد:

فتاد گنج معانی به دستم ای خادم مرا از آن چه غم ار سیم و زر نمی‌دارم^۳

یعنی دل ویرانه خادم پُر از گنج معانی است گرچه سیم و زر دنیا او را حاصل نیست. به خاطر عشق الهی، عاشق صادق را ذلت و رسوایی، مصایب و آلام دنیا، ظلم و جور محبوب و رنج‌های زمانه هر شی پسندیده و گوارا است. می‌گوید:

دیگر چه باقی است ز خادم به عشق تو رسوا شد و ذلیل و خوارزار شد^۴

*

گرچه از دست تو بی‌عزت و رسوا گشتم لیک تو پیش من ای عشق معظم هستی^۵

اگر در سر دیوانگی و مستی عشق سرایت کرده است آن شخص از دین و دنیا و کفر و اسلام یعنی از هر چیز بیگانه و غافل می‌شود. خادم هم به همین کیفیت عشق و سرمستی به نظر می‌آید. می‌گوید:

۱. دیوان خادم، ص ۶۱.

۲. همان، ص ۱۹۷.

۳. همان، ص ۱۸۴.

۴. همان، ص ۱۰۱.

۵. همان، ص ۲۲۴.

کنون به مذهب عشق آدمم دگر خادم ز من میپرس طریقی ز کفر و اسلامی^۱
همین فکر و خیال در شعر خسرو این طور است:
کافر عشقم مسلمانی مرا در کار نیست هر رگ من تار گشته حاجت زَنار نیست
مانند خسرو خادم هم می گوید:
ز بت پرستی ما کی شود کس آگاه نهان به دانه تسبیح ماست زَناری^۲
مریض عشق را احتیاج دوا نیست. چنانکه می گوید:
من مریض عشق هستم از تو کی یابم شفا ناحق ای عیسی چرا در فکر درمان می شوی^۳
ولی چندربهان برهمن به لهجه درشت می گوید:
چو درد عشق رسد خواهش دوا کفر است درین معامله اظهار مدعا کفر است
ز خاک کوی بتان می شود فروغ به دهر علاج دیده عاشق به توتیا کفر است^۴
همین مطالب عشق را خادم در رباعی چنین شرح می دهد:
زندگی بی عشق خوبان خوب نیست حاصلی از عمر جز محبوب نیست
زیست بی عشق بتان در مشربم خادما از زندگی محسوب نیست^۵

*

نرگس چشم دوست مخمور است دیده دشمن از حسد کور است
این سخن شد به زندگی معلوم خانه بی روی یار چون گور است^۶
یعنی زندگی از عشق عبارت است، بدون عشق زندگی بی معنی است و خانه که از
تصویر یار خالی است مانند گور است. برای زندگی لازم است که با فلسفه عشق و
تصور محبوب ارتباط داشته باشد که بدون این تصور زندگی هیچ حقیقت ندارد.

۱. دیوان خادم، ص ۲۲۵.

۲. همان، ص ۲۱۶.

۳. همان، ص ۲۲۵.

۴. دیوان برهمن، مرتبه محمد امین عامر، چاپ انجمن آسیای کلکته، ص ۲۱.

۵. دیوان خادم، ص ۲۳۰.

۶. همان، ص ۲۲۹.

در کلام خادم موضوعات اخلاقی هم مثلاً اخلاص و ریاکاری که هر دو ضد یکدیگر باشد یافت می‌شود. میان اخلاص و ریاکاری چه تفاوت است آن را خادم در شعر پایین با عمدگی و پیرایه لطیف شرح داده. می‌گوید:

از ریا امروز خادم سوی مسجد می‌رود ورنه دیشب بود در دیر مغان همراه ما^۱

یعنی شیوه مسلمانان و تقاضای ایمان با اخلاص به مسجد رفتن و از دیرمغان رو کشیدن است. اخلاص و وفاداری و محبت همین است که پیمان وفا و اظهار عشق فقط به یک پیکر الفت بشود نه که با صدها اگر ما به زندگانی دنیا نظر می‌کنیم می‌بینیم که همین ریاکاری و نفاق باعث مرض و بیماری انسان شد که وی فقط بنده مطلب‌پرست و خود غرض‌گردیده است و نتیجتاً میان خداپرست و دنیاپرست، نیک و بد و دوست و دشمن امتیاز مشکل است.

در کلام خادم راجع به علم و حکمت و پند و موعظت هم بحث برده‌اند. یکی از صفات حمیده کم‌گویی و احتراز از بیهوده‌گویی می‌باشد. سخن بی‌سود که از پند و حکمت خالی است خجالت می‌آورد و علم و حکمت که معراج انسانیت می‌باشد خادم آن را در قطعه ذیل شرح می‌دهد:

هر نسخه که در وی نبود حکمت و پند خادم منگر در آتش آن سوخته به

جر علم به مجمعی که ذکر دگر است آنجا ز کلام لب به هم دوخته به^۲

به علاوه حق‌پرستی و حق‌نگری هم موضوعات کلام خادم است. راجع به صبر و حلم که برای زندگانی انفرادی و اجتماعی خیلی سودمند و پر ارزش می‌باشد و خشم که از اخلاق ناپسندیده به شمار می‌آید در قطعه زیر شرح می‌دهد:

جز حق مشنو و هم مبین غیر از حق ای اهل خرد گر ترا گوش و چشم است

با حلم چو خو کنم برآید کارت کاری که به کار تو نیاید خشم است^۳

نیکوکاری و درست کاری باعث سعادت‌مندی و خوش‌بختی مردم است. زندگانی

۱. دیوان خادم، ص ۴۲.

۲. همان، ص ۲۳۳.

۳. همان، ص ۲۳۳.

مردم که از این وصف‌ها و خوبی‌ها خالی است به جایش بدی‌ها و خرابی‌ها درمی‌آیند. با خیلی پیرایهٔ سادگی خادم در شعر زیر شرح می‌دهد:

نیکویی گر رود بر جای او بدتر شود پیدا^۱ چو آتش می‌شود معدوم خاکستر شود پیدا^۱
 راجع به اهمیت و ارزش جوانی و آن را به غفلت گزاردن که مترادف با ضیاع اوقات است، این شعر درخور اعتنا باشد. خادم می‌گوید:

به پیری جهد بی‌حاصل چو در غفلت جوانی رفت
 کی ز باران به شاخ خشک برگ و بر شود پیدا^۲

در کلام خادم صدای فطرت هم بازگشت می‌کند. در دنیا با گذر و بسر ساده علاوه به نان و پوشاک انسان یک مکان گشاده هم احتیاج دارد ولی اطاق‌های تنگ و تاریک که باعث حبس دم باشد و برای صحت انسان مضر بشود بدتر از گور هم است چنانکه خادم شرح می‌دهد:

خواهم اندر جهان مکان وسیع من نه قصر و نه کاخ می‌خواهم
 خانهٔ تنگ بدتر از گور است گور را هم فراخ می‌خواهم^۳

سکون و راحت لازمهٔ زندگانی مردم می‌باشد و بنا به قانون فطرت هرکسی حق دارد که دنیای خودش را آباد بکند و کسی ازو این حق را غصب نکند که باعث ظلم و تعدی باشد. خادم این نکته را شرح می‌دهد:

نه گل فریادرس آمد نه صیاد از جفا بگذشت چرا بلبل درین گلزار ناحق آشیان کردی^۴
 چون ظلم و ستم از حد می‌گذرد علیه ظالم لب‌های مظلوم وا می‌شود و به جز بددعا هیچ کلمه بر لب نمی‌آید. می‌گوید:

خدا صیاد و گلچین را چرا غارت نمی‌سازد که می‌سازند هر دوی گل و بلبل گلستان را^۵
 اظهار نیازمندی فقط به خدا و او را کارساز دانستن دلیل وحدانیت می‌باشد. خادم

۱. دیوان خادم، ص ۳۹.

۲. همان، ص ۳۹.

۳. همان، ص ۲۳۳.

۴. همان، ص ۲۲۳.

۵. همان، ص ۴۴.

توحیدپرست است و این عقیده اساس ایمان را در شعرهای پایین شرح داده است که برای توحیدپرستان مشعل راه می‌باشد. خادم می‌گوید:

ای به درگاه تو نیاز همه ذات پاک تو کارساز همه
از همه بی‌نیاز آمده‌ای لیک باشد به تو نیاز همه
آن کریمی که از عنایت تو هم غنا گشته است از همه
چه گدا و چه بادشاه یکسر پس ز ذات تو فخر و ناز همه
کار این خادم شکسته برآر ای که هستی تو کارساز همه^۱

خادم پرچم‌بردار اتحاد و اتفاق است. وی دوستدار الفت و محبت و اخوت است. دل‌ها را با هم وصل دادن و میان ملت‌ها و مذاهب پل دوستی ساختن فریضه زندگانش قرار می‌دهد. می‌گوید:

برهمن را به مسجد شیخ را در دیر می‌بینم چنان گردید دوران انقلاب آهسته آهسته^۲
علم نور است و جهل تاریکی. خادم همین نکته را با پیرایه لطیف در شعر پایین توضیح می‌دهد که از آن ارزش و اهمیت علم روشن می‌شود. می‌گوید:

حدیث علم مران نزد جاهل ای خادم مدار بیهوده پیش غراب آئینه^۳

نماز اساس دین و مهم‌ترین عبادت خداوندی و وسیله قرب الهی و معراج مومنین می‌باشد. قبل از ادایگی نماز وضو شرط است ولی خادم برای وضو به جای آب پاک خون دل لازم دارد. او عقیده دارد که بدون خون دل نماز ادا نخواهد شد. می‌گوید:

نمازی می‌گذارم من به آن محراب ابرویش بغیر از خون دل هرگز نمی‌باشد وضوی نماز^۴

یعنی مطلب این است که برای نماز ظاهراً وضو لازم است ولی دلسوزی، خضوع و خشوع، طهارت باطنی، پاکیزگی قلب و اخلاص و للهیت و غیره هم لازم شمرده می‌شود که بدون آن صفات باطنی نماز هرگز به درجه قبولیت نمی‌رسد.

۱. دیوان خادم، ص ۲۰۹.

۲. همان، ص ۲۰۸.

۳. همان، ص ۲۰۸.

۴. همان، ص ۱۹۸.

خادم میهن دوست بود. وی زادگاه خودش یعنی بردوان را چقدر دوست داشت که در تعریف و توصیف آن می‌گوید:

کسی ز خادم و از بردوان اگر پرسد بگوی صاف که آن بلبل این گلستان است^۱

*

بردوان من و این طرز فصاحت خادم ورنه از خاک صفهان و نه از شیراز^۲ یعنی بردوان برای خادم مثل گلستان است و او بلبل این چمن است که خیلی دوست دارد. در شعر دیگر شرح می‌دهد که گرچه من در زبان فارسی فصاحت و بلاغت دارم ولی کسی ادعا نکند که من از اهالی شیراز و اصفهان هستم بلکه حقیقت این است که من بردوانی هستم که زبان فارسی در این سرزمین سرایت کرده است که باعث رشک و فخر می‌باشد.

پس از مطالعه کلام خادم بردوانی روشن می‌شود که وی یک شاعر فطرت و حقیقت‌شناس بود و همه افکار عالی و اقدار اخلاقی مربوط به زندگانی انفرادی و اجتماعی مانند عشق حقیقی، وفاداری، توحیدپرستی، بشردوستی، دانش و حکمت، یگانگی و اخوت، نیکوکاری و درست کاری، خلوص و جان‌نثاری، عبادت و بندگی، صحت و تندرستی و فقر و غنا و غیره این همه موضوع‌ها را که حسن و زیبایی زندگانی مردم می‌باشد، بحث برده است. زبان و بیان خادم خیلی ساده، سلیس، روان و دلکش و اثر پذیر است. استعارات و تشبیهات را خوب استفاده کرده است. پرواز و پختگی فکر و عمق معانی روح جان کلام شمرده می‌شوند. به علاوه قوت و تاثیر زبان و بیان هم در کلام شمرده می‌شوند که در کلام خادم دیدنی است. الغرض اهمیت و ارزش کلام خادم را شناخته آن را میان فارسی زبانان باید منتشر کرد که لازمه وقت و خدمت انسانی می‌باشد تا مردمان آشفته سر را راحت برسد.

۱. دیوان خادم، ص ۲۹.

۲. همان، ص ۱۸۳.

چکیده از کلام خادم

قصاید

قصیده هذا در مدح سلطان محمد بشیرالدین

غواص طبعم غوطه زن در بحر افکار است
 که آرد گوهر مضمون به کف کان دُرّ شهوار است
 ...^۱ می‌کنم بر فرق شاه نکته‌سنج اینک
 که مستحکم حصار علم را ازو چار دیوار است
 بشیرالدین احمد هست سلطانی که از رفعت
 سریر جاه او بالای این نه طاق زنگار است
 [که نیست]^۲ همچو او شاهی دگر در ملک یکتایی
 عدیلش بی‌نشان ست و نظیرش ناپدیدار است
 ... مه رایش گرفتد در دیده اعمی
 عیان یکسر به چشمش پای موری در شب تار است
 [درین دفتر] که می‌رانم سخن در وصف اخلاقش
 همانا بوی از وی نافه صحرای تاتار است
 [ز گلزار] جهان دارد گل خلقش چنان نکهت
 که باشد اشتیاقش جامه یوسف خریدار است
 ... دستش که هنگام عطا و در دم تحریر
 بلاحصر و تأمل بس درم ریز و گهر بار است
 کنم تحریر حرف عزم او گر بر سر رویش
 درآید در تحرک شکل بی‌جانی که دیوار است

۱. کرم خورده است.

۲. از جانب مصحح اضافه شده است.

هواخواهان بزمش سرنگونند از ادب پیشش
 حسودش گر سرافراز است اما بر سر دار است
 زهی عقلش صحیح آمد که افلاطون به صد دانش
 ز بهر نسخه‌ای محتاج پیش او چو بیمار است
 زهی علامه آمد... به علم حکمت و منطق
 دم تقریر طبعش موج زن چون بحر زخار است
 ز روی علم گر یک دم به شرح نکته‌ای آید
 به تقریری که گر بنویسش تا صد به طومار است
 ز علمش جهل گر تعلیم یابد در دبستانش
 به درس جوهر گل خنده‌اش بر بحث و تکرار است
 کنون این نظم مدحیه که بفرستم به بزم او
 چنان ماند که همچو خوشه‌ای بردن به خود نار است
 به مدح ناکس ار پویم همانا همچو خود گویم
 مرا بس مدح کردن چون تو سلطانی برابر است
 سزد در جایزه که اینک فلک با عقد پرویش
 به دوشم افگند این جامه نیلی که رز دار است
 به باغ دهر بر خور دلرباش و شاد و خرم ای
 که نخل آرزوی تو ز سر تا پا پر از بار است
 نیاید وصف تو از من چه گویم هم چه بنویسم
 کنون خادم سکوت من بسا بهتر ز گفتار است
 همیشه تا که از امداد طبع نکته‌سنجان کلک
 به مدح تاجداران بر سر کاغذ گهربار است
 کف جود تو بادا روز و شب در گوهر افشان
 که بحر و کان همه از دست او در خجالت و عار است

در مدح سلطان حسین علی امیر سنده

کسی که طالع او سعد و کامران آمد
 من این زمان که زمین بوس درگهت گشتم
 خدا یگانه به مدحت کنم چه انشایی
 تویی که فتح به پیش سپاه تو بدوید
 به روز معرکه خصمت نداشت پای گریز
 که حمله که زمین یکدگر بخود لرزید
 ز سهم پر بهم آورد نظر طایر چرخ
 نبود جاه به پیش پلنگ هیبت تو
 [که تخت] جاه تو از اوج آسمان بگذشت
 تیاق کمر بسته تا سحر مریخ
 [شهید] عدل تو شاهین ز بهر بچه کبک
 چنان مستخر حکم تو گشته است یکسر
 حلم تو خاکست همچو باد سبک
 [توی] یگانه چه گویم ز حال خویش ترا
 ... او به من دلفگار تا باشد
 پناه می‌برم اینک به زیر سایه تو
 ز دست جود تو ای انجمن طراز کرم
 چه قرب و بُعد که هریک شدند برخوردار
 هوای بزم تو ما را ز راه دور آورد
 به باغ مدح تو امروز بلبل طبعم
 شب گذشته نداده بود هاتف طبع
 گهرشناسا بر گیر گوهر نظم
 همین که بر سر خدام تو نثار کنم
 خموش باش ازین نکته سنجی ای خادم

به بزم همچو تو شهزاده جهان آمد
 کلاه گوشه بختم بر آسمان آمد
 که طبع مدح گرم قاصر از بیان آمد
 ظفر رکاب تو بگرفته در عنان آمد
 ز دست حمله سرش بر سر سنان آمد
 ز ترس رعشه براندام آسمان آمد
 چو تیر مرغ تو در خانه کمان آمد
 ز بون و خوار چو روباه ناتوان آمد
 که پایه‌اش به سر فرقدان آمد
 به بارگاه جلال تو پاسبان آمد
 گرفته طعمه به چنگل در آشیان آمد
 هوای بندگی تو به انس و جان آمد
 چو خاک باد به عزم تو سرگران آمد
 دلم ز دست جفای فلک به جان آمد
 بین که تیغ جفایش به استخوان آمد
 که هرکه مستظل تست کامران آمد
 چه بحر و کان همه در شورش و فغان آمد
 چه نخل جود تو یارب ثمر فشان آمد
 نسیم‌وار شتابان به بوستان آمد
 صفیر سنج ز گلزار بردوان آمد
 هم این قصیده که امروز بر زبان آمد
 چنین گهر نه به دست کس ز کار آمد
 وگرنه بهر چه کلکم گهرفشان آمد
 کنون ز بهر دعا رد که وقت آن آمد

درین قصیده دعای تو بر لب اظهار بختم مدح که همچو نه دیگران آمد
سبب چه شد که اجابت شتاب آمد و برد
ندا و فرحتش از دل که تا زبان آمد

در مدح بادشاه فلک‌جاه واجد علی شاه

ای ز رفعت بارگاه‌جاه تو بر آسمان
بهر خدمتگاری تو بر میان خویشتن
پایه‌جاه تو از اوج فلک هم درگذشت
گر قبولت اوفتد تا یک به یک بهر نثار
می‌نماید ثبت از دست عطارد هر سحر
آن خدنگت را که گر پزان شود بهر شکار
راست گویم پرتوی از رای صبح‌آرای تست
گر ببیند زهره رقص لولیان بزم تو
... چون سایه افتد بر زمین از باران
... عتاب و قهر بنشانش بر روی زمین
بادشاه داد را دستم بگیر از لطف خود
... شکسته بال تیز پرواز هما
... کوفتندی که چنین اهل هنر
... زخم از بی‌تمیزی‌های او
[اگر کسی] آرد به زیر سایه لطف پناه
... اندرین مدح ار نگفتم نیست غم
... ذره تا خورشید می‌دانند نیک
خاک پایش گشت متیابرج همچو لکهنو
... پر فضا گشت و بهار آرا چنان
... از صدق دل خود کس دعای کین زمان

هست بر ضمن جلالت فرش گستر آسمان
بسته چون زرین کمر از خط مهور آسمان
چون تو عالی رتبه‌ای دید است کمتر آسمان
برفشاند از ثریا عقد گوهر آسمان
بس پی تعظیم نام تو به دفتر آسمان
ره دهد در آشیان نسر طایر آسمان
می‌نماید کین فروغ مهر انور آسمان
از خجالت چنگ و مزمر بشکند بر آسمان
حلم خود را جا دهی گر یک زمان بر آسمان
سازد از حکمت سر مویی خلاف ار آسمان
تا نسازد پاپمالم این ستمگر آسمان
می‌دهد مور ضعیف لنگ را پر آسمان
گر نمی‌گردید زین سان سفله‌پرور آسمان
هم شبه را می‌کند هم سلک گوهر آسمان
کی تواند کرد بر وی ظلم دیگر آسمان
بس که مشهور است در دوران چو خور بر آسمان
کوس نامش کوفته در هفت کشور آسمان
کز شرافت خاک او بگذاشت بر سر آسمان
کش کند نظاره با صد چشم اختر آسمان
گوید آمین از زبان خود ملک بر آسمان

بوستان دولت و عمرت بهار افروز باد

تا طلوع خور کند از برج خاور آسمان

نعت پاک رسول اکرم ص

شها به حال من خسته کن ز رحم نگاه به حقّ اشهد ان لا اله الا الله
 دلم ز آتش عشق تو بس که می‌سوزد هزار شعله کشد سر اگر کشم یک آه
 شراب شوق تو زان سان نمود هست مرا که بی‌خبر ز جهان و ز خود نیم آگاه
 دلم به شوق روان می‌شود به دنبالش به طوف مرقد تو هر که می‌رود ای شاه
 زهی به چشم سر کفر پایمال کنی زهی به لطف نهی هم به فرق شرع کلاه
 ز نور فیض لبالب حریم روضه تو که از سجود جنابت بود فروغ جُباه
 خوشا زمان و خوشا روزگار من آن روز که بهر طوف حریم تو پیش گیرم راه
 زمین ببوسم و هم گرد روضه‌ات گردم بر آسمان نهم افکنم ز عیش کلاه
 عدد ز نور جمال تو بی‌بصر آمد چه گونه دیده شپّر کند به مهر نگاه
 رموز دهر به علم تو منکشف یکسر ز رار غیب دل رازدان تو آگاه
 اگر طریق هدایت ز تو نگردیدی کسی ز گمراهی خود نیامدی بر راه
 بیان مدح تو دیگر مجال نطق کجا همان که قصه دراز آمد و شب کوتاه

همین بس است که خوانی غلام خادم را

به روز حشر تو از لطف یار رسول الله

غزلیات

(۱)

الهی شور عشق افکن به جان ناتوان ما که چون نی ناله‌ها خیزد ز هر یک استخوان ما
 هدف بهتر نباشد جز دل صد چاک ما دیگر نشان تیر خود سازد گر آن ابرو کمان ما
 هم از تاثیر عشق آخر بگیرد نسبت بلبل هما گر بهره یابد ز مشیت استخوان ما
 به روی زرد و اشک سرخ ما رنگی دگر دارد تماشا کن چه خوش باهم بهارست و خزان ما
 گم است عنقا و لیکن تهمت و نام و نشان دارد مگر هرگز نمی‌یابد کسی نام و نشان ما
 به سوی ما رسانید آن بت بی‌مهر را یک دم که رحمی در دلش افتد مگر ز آه و فغان ما

سخن در وصف چشم جادو انگیزش بسی راندم

از آن گردید سحرآمیز ای خادم بیان ما

(۲)

راحت نمی‌رسد ز نسیم چمن مرا باید شمیم گیسوی آن گلبدن مرا
 این چشم اشکبار که از گریه باز نیست رسوا نمود شب به سر انجمن مرا
 اشعار وصف چهره خوبان ساده روی باید رقم نمود به برگ سخن مرا
 در غربت آشنا شده‌ام آن چنان که بس بیگانه از دل آمده یاد وطن مرا
 صد جلوه بهار ز داغ دل خود است یاران عبث کشند به سیر چمن مرا
 روزی به چند بار ز خود گم همی‌کند فکر دهان آن بت سیمین ذفن مرا

مهر سکوت بر لب گفتار می‌زنم

خادم دگر نماند دماغ سخن مرا

(۳)

ز عمری وا همی‌دارم به راهت چشم گریان را
 سرت کردم بیا بنمای یک دم روی خندان را
 به روز ابر بی می شد چو بزمم از سر مستی
 نمودم قلقل مینا تصور شور باران را
 دلم هنگام راحت آرزوی رنج می‌دارد
 بجوید در عزیزی یوسف من کنج زندان را
 کجا فصل گل ای یاران که از جوش جنون خود
 مثال غنچه سازم چاک دامان و گریبان را
 به نومییدی چو افتی هان مشو دل‌تنگ خندان باش
 که بیند شب سحر در جیب خود خورشید تابان را
 به عمری خویش آرامی که می‌گویند ای یاران
 همانا در ته شمشیر قاتل یافتم آن را
 به پیش همت من کوه را برداشتن سهل است
 مگر مشکل سر مویی کشیدن بار احسان را
 گران تر بگذرد چون یاد من بر خاطر خوبان
 به دل جا کی توانم کرد این نازک مزاجان را

چنان از نظم خادم بردوان مشهور شد اینک

نمی‌آرد کسی بر لب دگر ذکر صفاهان را

(۴)

هوای آن حریم جنت آسا می‌کشد ما را

ز باد صبح می‌خواهیم افزون تیزی پا را

دل من از فروغش غیرت خورشید می‌گردد

به یاد آرم چو روی دلبران ماه سیما را

اگر آزادگی خواهی تو از هم صحبتان گم شو

کجا در دام صیادان کسی دید است عنقا را

ز راز آن دهان واقف نخواهی شد دلا هرگز

«که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را»

خیال او به خواب اندر نمی‌آید در آغوشم

به هر شب می‌گشایم من عبث دست تمنا را

نسیم صبح امروز از سر کویش همی‌آید

که می‌یابم همانا بوی زلف عنبر آسا را

فضای دهلی و گلگشت باغ و سیر بازارش

چو در دل یاد آید خادم از جا می‌برد ما را

(۵)

گر در چمن افتد گذر آن غنچه دهن را

در مملکت عشق چه غربت زدگانیم

در چشم سیاه تو ندانم چه فسون است

در وصف دهان تو همین یک سخن ماست

غم نیست اگر راه ندادند درونم

از رخنه دیوار توان دید چمن را

شرمنده کند قد و رخس سرو سمن را

یک دم ندهم راه به دل یاد وطن را

که آواره نمود است غزالان ختن را

کز تنگی او راه ندیدیم سخن را

۱. این غزل در استقبال حافظ سروده شد.

ای وای به حالم که پس از مرگ به کویش سامان نه کسی کرد بهم گور و کفن را
 امروز چه از رشحه خود کلک تو خادم
 سیراب نمود است گلستان سخن را

(۶)

تا جان به تن ماست بباشد سخن ما از بهر همین است زبان در دهن ما
 غم نیست اگر روشنی شمع نباشد فانوس خیال است چو در انجمن ما
 هر غنچه که بشکفت پرید از رخ او رنگ هم‌رنگ خزان است بهار چمن ما
 دیگر نبود هیچ غم ای جامه به دوشان گردید به تن برهنگی پیرهن ما
 از دادن پیمانۀ می در کف غیران دل را مشکن ای بت پیمان شکن ما
 قربان سر تیغ توام ای بت سفاک از زخم سر مو نه تهی داشت تن ما
 گردد نه پس مرگ ز عریانی خود ننگ بر لاش گذارند نه یاران کفن ما
 ای کاش که در ساغر زرین به گلستان می در دهد آن ساقی سیمین ذقن ما
 امروز ز غربت که فتادیم به دهلی
 خادم که رساند خبری از وطن ما

(۷)

شب نیست دوستان به فلک این ستاره‌ها بالا دویده است ز آهم شراره‌ها
 تاب‌گرانی نظر از نازکی نداشت بر روی او چگونه کند کس نظاره‌ها
 امروز فال زان رخ نیکو گرفته‌ایم از بهر هرکه بود به شب استخاره‌ها
 زان ابروان خویش که تیغ برهنه است هر دم کند به کشتن من خوش اشاره‌ها
 زین سو بهار آمد و زان سو مه صیام امسال چاره‌م نبود جز کفاره‌ها
 یارب به حیرتم که ز یاد کدام کس هرشب گم است خواب ز چشم ستاره‌ها
 خادم شرار آه دل کوه‌کن هنوز
 دارد به کوه در دل خود سنگ خاره‌ها

(۸)

بر خاک مینداز ز پایت سر ما را خوش کن به نگاهی دل غم پرور ما را
 از سوده صندل چه شود زانوی خویش آر زین عذر میفزای تو درد سر ما را

وقت است که در کنج قفس معتکف آییم صیاد ز هم کند چو بال و پر ما را
 آنان که بخندند به کافر شدن ما بینند خدا را بت سیمین بر ما را
 بر آتش دل آب بزد دمبدم امشب این ست چه دلسوزی چشم تر ما را
 ما گریه‌ای داریم ز بی‌مه‌ری ساقی در خنده نی‌اورد گهی ساغر ما را
 جز معنی رنگین ننویسد قلم ما
 خادم بکن از غور نظر دفتر ما را

(۹)

شکوه نیست دگر زان بت گلفام مرا امشب از وصل فرستاد چو پیغام مرا
 مرو از پیش من ای شوخ دل آرای دگر بی‌تو هرگز نبود لحظه‌ای آرام مرا
 کام جانم ز تو ای جان جهان می‌آید به خدا گو که تو داری ز چه ناکام مرا
 چند گویی که درآیم و نمی‌آیی آه زین سپس وعده مکن از سحر و شام مرا
 زان لبت بوسه شیرین چون عنایت نکنی گاه گه یاد کن از تلخی و شام مرا
 گردش چشم کسی ساخته سرگردانم تو چه سازی دگر ای گردش ایام مرا
 خادم اختر بختم چه به اوج است امشب
 داد جان آن مه تابان به لب بام مرا

(۱۰)

کدام شب که نبینم به خواب رویش را کدام روز که نبود خیال کویش را
 خروس در شب وصل ار نوا کشد بی‌کار توان برید به وقت سحر گل‌ویش را
 اگر ز دست جنون چاک گشت دامن تو مجو ز سوزن عیسی دگر رفویش را
 سرشک من که همی داشت جای خود در چشم غم تو ریخت بر خاک آبرویش را
 به عمر خویش که خادم غریب و ناکام است
 دمی برآر ز الطاف آرزویش را

(۱۱)

نیکوی گر رود بر جای او بدتر شود پیدا
 چو آتش می‌شود معدوم خاکستر شود پیدا

به پیری جهد بی حاصل چو در غفلت جوانی رفت
 کی ز باران به شاخ خشک برگ و بر شود پیدا
 اگر یک دم درآید زمین خرام ناز آن قاتل
 به خاک کشتگان هنگامه محشر شود پیدا
 به میدان طلب گر گم شوی هان غم مخور هرگز
 چو خضر از غیب پیشیت ناگهان رهبر شود پیدا
 به شرح این دل سوزان اگر پردازم ای خادم
 یقین میدان یکایک آتش از دفتر شود پیدا

(۱۲)

کشد تجلی حسن تو ای نگار مرا وگرنه رفتن دیر و حرم چکار مرا
 وفای وعده نیاید گر از تو صاف بگو ازین چه سود که داری در انتظار مرا
 برو تو عقل که من بعد با جنون کار است پیام می رسد امروز از بهار مرا
 به دور نرگس مست تو آن چنان مستم که یک زمان نتوان یافت هوشیار مرا
 ز ناله های من ار اهل شهر می رنجند نه منع کرد کسی دشت و کوهسار مرا
 به حق پیر مغان ساقیا بده جامی رسید جان به لب امروز از خمار مرا
 به چشم یار چو خادم عزیز آمده ام
 چه غم اگر بشمارد رقیب خوار مرا

(۱۳)

بس که بگسستند باهم سُبْحَه و زَنار را فرق در عشقت نمانده کافر و دیندار را
 ذکر دیر و کعبه الشیخ و برهمن تا به کی مسکن خود ساختم من آستان یار را
 گر همی خواهی گشاد مطلب خود تا چو من بند پیش مردمان یکسر لب اظهار را
 طایر مضمون کجا در دام معنی می فتد تا نیششانند در وی دانه افکار را
 از شنیدن ها تصور داشت ما را در کلام
 ورنه می بستیم خادم دفتر اشعار را

(۱۴)

برقع ز رخ خویش برانداز خدا را تا چند به خود راه دهی شرم و حیا را
 آهسته قدم بر سر سنبل بنه ای گل تا آبله رو ندهد آن کف پا را
 بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر بلبل به چمن می کشد از بس که نو را
 یک صبح که در صحن چمن جلوه نمودی تا حال گل از رشک کند چاک قبا را
 عمری ست که ما غمزدگان خواب نداریم بگذار به زانوی خود اینک سر ما را
 گو خضر که باشد ز دلیل ره من دور گمراهیم از راه ببرد راهنما را
 خادم چه عجب گر به سر کوی تو آمد
 اکثر گذری بر در شاه است گدا را

(ب)

(۱۵)

ساقی بیا به صحن چمن با بط شراب امشب که من و یار من و سیر ماهتاب
 این قطره عرق که به روی نگار ماست اعجاز حسن اوست که بر آتش است آب
 دل‌های بی‌دلان نشود تا ز هم جدا ای جان مزین تو شانه برانداز نیم تاب
 آتش زده شود گل و گلزار یک به یک گر در چمن فتد ز رخ آن صنم نقاب
 تابان شده ست بس که دل از پرتو رخس من بعد سرکشد ز گریبانم آفتاب
 یک باره دین و عقل بسوزد چو خار و خس جایی که ناز عشق کشد سر در التهاب
 در دیده پر آب کشیدیم نقش دوست جز من کشیده است که نقشی چنین بر آب
 هم بزم دیگران شدی و جام‌ها زدی من ساختم ز بهر تو ناحق جگر کباب
 ز اوج و حسیض ناقص و کامل عجب مدار
 خادم ببین به بحر تو در گوهر و حباب

(۱۶)

الله شب هجران چه دراز است امشب نفس صبح همانا که گداز است امشب
 از رخ و زلف گهگی صبح و گهگی شام کند یار در بزم مگر شعبده‌باز است امشب
 ذکری از گیسوی آن یار کسی می‌راند به خدا از همه شب بس که دراز است امشب

مژه برهم نزنم به سحر چون اختر چشم حیرت زده بر روی تو باز است امشب
 دست خواهش ز من و چیدن دامان ازوست گرم هنگامه‌ای از ناز و نیاز است امشب
 گوش تا چند کنم چشم به خواب آلایم
 خادم افسانه هجر تو دراز است امشب

(۱۷)

فصل گل آمد بده جام شراب ساقیا این است ایام شراب
 چشم مست ساقی رنگین عذار می دهد هر لحظه پیغام شراب
 خوش نباشد گر فتد پایم به گنج کاش در دستم قند جام شراب
 آن چنان مستم که تمیزی نماند می کشم آبی در ایهام شراب
 محتسب خون ریز و مفتی دُرّه زن
 هان بر خادم دگر نام شراب

(۱۸)

بس که می باشد خمار آلوده چشم یار شب رنج افزون می شود آری به هر بیمار شب
 او ز عشرت می گذارد با رقیبان روز را من ز غم بس می زنم سر بر سر دیوار شب
 بی مه رویش که از وی آفتاب آمد خجل می شود روز قیامت بر من بیمار شب
 روزگاری شد که می دارم من خوابیده بخت دیده خود را به یاد دیده‌اش بیدار شب
 بر من بیمار زینسان بس نگردد شب دراز گر رسد بهر عیادت یک زمان آن یار شب
 دوش در سیر گلستان بی رخ آن گل‌گذار پرتو مهتاب بر من بود آتش بار شب
 از ریا امروز خادم سوی مسجد می رود
 بود مست جام می در خانه خمار شب

(ت)

(۱۹)

چشم او تا به غمزه همراز است در دل برق آتش انداز است
 خوش برآمد به روی تو خط سبز حسن انجام تو ز آغاز است
 دل به کف داشتن دگر معلوم گر چنین از تو عشوه و ناز است

کی توانم نهفت آتش عشق چشم پُر آب سخن غمّاز است
 گاه راند و گاه می‌خواند این چه ناز است وین چه انداز است
 مژّه برهم زدن نمی‌دانم تا به روی تو چشم من باز است
 خادم امروز از کلام تو
 بردوان مشتهر چو شیراز است

(۲۰)

نقش رخ دلدار که در چشم تر ماست از منجره عشق متحیر اثر ماست
 وصف دهن یار که در نامه نوشتم دادیم به عنقا که همون نامه بر ماست
 از آب سرشکش نتوان سرد نمودن این آتش عشقش که به جان جگر ماست
 در دیده ما منتظران سرمه غبار است خاک قدم پاک تو کحل‌البصر ماست
 در بحر جهان نیستم آگاه ز منزل چون رنگ شب و روز همانا سفر ماست
 مجروح ترا نیست سروکار ز مرهم هم سوده الماس به زخم جگر ماست
 ما در روش مهدی و منصور نرفتیم
 خادم ره ما دیگر و طرز دیگر ماست

(۲۱)

کس به آرام نه از گردش افلاک نشست هرکس از پنجه ظلمش به دل چاک نشست
 بهر تعظیم خیالش که چو آمد ز ادب اشکم از دیده برون آمد و بر خاک نشست
 سرکشی آردت آخر ز بلندی در پست تیر برباد به بالا شد و بر خاک نشست
 بعد ازین باک ندارم ز رقیب بدخو یار در خانه من آمد و بیباک نشست
 خادم اینک دگر از عذر نخواهد برخاست
 زیر شمشیر تو ای قاتل سفاک نشست

(۲۲)

وصال او حیات جاودان است خلافت هجر مرگ جان شان است
 به ذکر آن دهانش آنچه گویند همانا صرف آن وهم و گمان است
 در آمد تا غم او در دل ما دل غم دیده ما شادمان است
 هم از تار نفس پیراهن ما حباب آسا درین بحر روان است

خزان از مقدم او شد بهاران بهار از رنگ روی او خزان است
 ندارد پیش من آرام یک دم خود آن آرام جان عمر روان است
 ز چشم فتنه‌ساز یار امروز چه آفت‌ها به جان ناتوان است
 عطارد می‌کند بر این غزل طرح زمین شعر من بر آسمان است
 طپیدن‌های خادم بی‌سبب نیست
 قتیل تیغ ابروی بتان است

(۲۳)

خوش بود آن شبی که به آن ماهرو گذشت افسانه‌های دل به لب آرزو گذشت
 پیدا نشد هنوز نشان دهان او آیا تمام عمر به این جستجو گذشت
 معلوم نیست آه که امشب ز توبه‌ام در میکده چه بر سر جام و سبو گذشت
 از گریه کردن خود و استادنش به سر در دل خیال سرو لب آب جو گذشت
 از گریه‌های تلخ گذشتم ز جان خویش هر گه رقیب خنده زنان پیش او گذشت
 پنداشت هیچ و تخت سلیمان به باد داد
 خادم چو من کسی که بر آن خاک کو گذشت

(۲۴)

سخت بی‌رحمانه امشب از برم دلدار رفت مژده باد ای مرگ عیسی از سر بیمار رفت
 من مرید پیر عشقم نیست کار از کفر و دین از دلم یک بار فکر سبحة و زنار رفت
 جان به لب خواهد رسید از بهر استقبال او در دم آخر که از وی وعده دیدار رفت
 کی ز خون من دیت از وی کسی می‌خواستی از چه رو آن شوخ را در قتل من انکار رفت
 نکته‌سنجان بس که از دریافت آن تنگ آمدند آنچه مضمون‌ها که در وصف دهان یار رفت
 بعد از این از تو چکار ای بخت من در خواب رو شب چو از بالین من آن دولت بیدار رفت
 آتشی افتاد و بستان گشت چون آتشکده
 شب چو خادم در چمن با آه آتش‌بار رفت

(۲۵)

دیده از بهر دیدن یار است دل برای نثار دلدار است
 لب جان بخش او مسیحای است چه غم ار چشم یار بیمار است

حشر برپا همی کند ز خرام قامت او قیامت آثار است
 در خیال دهان و زلف دلم راه گم کرده در شب تار است
 پای بوس تو گشت رنگ حنا خون عبث در رهت دل زار است
 در مقامی که ترک سر باید غفلتم بین که گل به دستار است
 خادما از شمیم زلف او
 خون به دل نافه‌های تاتار است

(۲۶)

دل من پایمال صد ستم است در خرامش چو فتنه هر قدم است
 من شهنشاه کشور عشقم ناله و آه و لشکر و علم است
 تا تو بر بسته‌ای حنا در دست دل خون گشته پایمال غم است
 از برای دهان او اینک جستجویم به کشور عدم است
 به من خسته نیست گر رحمش هم غنیمت ازو که این ستم است
 از رخ آن نگار حور سرشت خانه‌ام همچو روضه ارم است
 خادم از عشق باش بیگانه
 هر که دل داد آشنای غم است

(۲۷)

مسکن ما در جهان میخانه‌ای ست مونس ما ساقی و پیمان‌های ست
 پیش خواب غفلت ما خفته بخت شور محشر همچو یک افسانه‌ای ست
 سوز عشقش بین که در سوز و فغان شمع و گل چون بلبل و پروانه‌ای ست
 جا به زلفش کین دل صد چاک کرد طرفه بهر گیسوی او شانه‌ای ست
 گفتمش کن در دلم ای جان مقام گفت نتوان کرد کو ویرانه‌ای ست
 از خیالات بتان خادم ببین
 دل درون سینه‌ام بتخانه‌ای ست

(۲۸)

ابروی یار تیغ و مژگان و خنجر است امروز در جهان که ازین هر دو جان بر است
 آمد شب فراق خیال سحر مکن صبحی که هست در پی این صبح محشر است

ای ماه شب چگونه به بزم توره برم چون بر درت نشسته رقیب بد اختر است
 بر جنگ ما و صلح تو هم اعتبار نیست ای جان ز ما مرنج که هر دو برابر است
 با ما بیا قد و لب آن حوروش ببین زاهد ترا که خواهش طوبی و کوثر است
 امشب به خواب دیده در آغوش خویشتن با من ز صبح عربده جو آن ستمگر است
 بس کار ذوالفقار بر اعدا همی کند
 تا خادما کلام تو مقبول حیدر است

(۲۹)

وی سراپا ناز چون آن سرو قامت درگذشت بر سرم یک بار فردای قیامت درگذشت
 بعد ازین ما و سر صحرا و سنگ کودکان ناصحا پندم مده کار از نصیحت درگذشت
 عیش و راحت من نمی دانم کرا گویند خلق روزگار عمر من در رنج و محنت درگذشت
 از رموز مذهب عشق آن کسی دارد خبر هر که مثل من ز هفتاد و دو ملت درگذشت
 بر سر قصر بلند او که چرخش زینه‌ای است
 از کمند آه خود خادم به همت درگذشت

(۳۰)

درد عشق تو دوایی دل بیمار من است
 هم غمت در دل من مونس و غمخوار من است
 منت ظل همرا را نکشم از همّت
 چتر شاهی به سرم سایه دیوار من است
 حاصل جان و دلم سر به سر ای یار تویی
 در جهان جز تو کی از غیر سر و کار من است
 بر در چون تو کریمی که سوالست خطا
 هم به دریاب که خاموشیم اظهار من است
 من اگر رند و نظر باز شدم عیب مگیر
 برو ای خواجه بدان کین همه اطوار من است
 من در زاویه خویش نهان می مانم
 لیک خادم به جهان شهرت گفتار من است

(۳۱)

نسیم کوچۀ جانان که راحت جان است دم مسیح پی درد دردمندان است
هر آن غبار که از کوی یار می‌آید به چشم منتظران سرمهٔ صفاهان است
پیام یار که آورده به مشتاقان دلم نثار تو ای قاصد این چه احسان است
هنوز مزرعه امید من نشد سرسبز اگرچه دمبدم از اشک چشم باران است
فغان که دین و ایمان من به غارت برد چه زلف هندوی او رهنم مسلمان است
بین به عارض آن گل‌عذار افشان بر ستاره‌هاست که بر گرد ماه رخشان است
ز حال خویش چگویم می‌رس از خادم
تم به تاب دلم خسته سینه بریان است

(ث)

(۳۲)

دادم دل فگار به دست بتان عبث چندین جفا و جور کشیدم به جان عبث
صیاد بس که دست به غارتگری کشاد بستیم آشیانه درین بوستان عبث
جایی که قصه ز غم عشق من رود آنجا حدیث کوه کن و قیس دان عبث
هجر تو خوش تر است مرا زان وصال یار هم بزم تو رقیب شد اینک مخوان عبث
آخر ز بعد من به سگان خودش نداد نگذاشتم به دست هما استخوان عبث
آن بلبلم که مسکن ما بود باغ قدس انداختند آه درین گلستان عبث
گفتم که خادم است به عشق کسی خراب
گفتا که مردمان بکنند این گمان عبث

(۳۳)

گر ساختم به میکده مسکن درین چه بحث بتخانه شد چو جای برهنم درین چه بحث
خواه از ستم بگیر دلم یا ز روی لطف از آن تست ای بت پر فن درین چه بحث
هان دم مزین ز آتش عشق است رو بسوخت آتش در اوفتاد به خرمن درین چه بحث
در فصل گل که جوش جنون است ناصحا چاکی اگر زدیم به دامن درین چه بحث
بر شعر من که دوست پسندی همی کند گر اعتراض رفت ز دشمن درین چه بحث

رد و قبول خلق چو یک سو نهاده‌ایم گر نشنوم ز شیخ و برهمن درین چه بحث
 خادم چه هرزه‌گویی غالب که گفته است
 عرفی کسی است لیک نه چون من درین چه بحث^۱

(ج)

(۳۴)

حسن او را نیست زیور احتیاج زلف نبود بر رخ خور احتیاج
 می‌رسم از ملک استغنا مرا کی بود از سیم و گوهر احتیاج
 ای که پرسی چیست بد اندر جهان هست از هرچیز بدتر احتیاج
 اندرین دیر خراب ای ساقیم نیست دیگر غیر ساغر احتیاج
 مستفید از غیر طبعم کی شود نیست مریم را ز شوهر احتیاج
 گر بخواهی حاجت خود بس مدار غیر حق هرگز ز دیگر احتیاج
 تیغ ابرویت به خادم بس کند
 بهر قتلش نیست خنجر احتیاج

(ح)

(۳۵)

ز پندم دست خود بردار ناصح نخواهم کرد ترک یار ناصح
 نمی‌کردی مرا دیگر نصیحت اگر می‌دید روی یار ناصح
 به خواب امشب دمی سر می‌گذارم مکن هرگز مرا بیدار ناصح
 خلاف عشق هر قولی که باشد به پیش من مکن اظهار ناصح
 خدارا تن ز یک دم جان من سوخت کلام تست آتش‌بار ناصح
 ز من خادم بغیر از ترک عشقش
 نمی‌دارد دگر گفتار ناصح

۱. این غزل در استقبال غالب سروده شد. غالب می‌گوید:

او جسته جسته غالب و من دسته دسته‌ام عرفی کسی است لیک نه چون من درین چه بحث
 به حواله کلیات غالب، لکهنو ۱۹۶۸ م، ص ۹۲-۹۳.

(خ)

(۳۶)

زندگانی شد به من از گردش ایام تلخ کی کسی باشد به دوران همچو من ناکام تلخ
 بی لب شیرین تو ای دلبر شکر شکن در دهانم همچو حنظل می شود بادام تلخ
 من ز دشنام تو کی رنجم ولی ترسم که یار گردد آن لب‌های شیرینت نه از دشنام تلخ
 از رقیب آن ترش‌رویی‌ها چو می‌آید به یاد بر من دل‌خسته یاران می‌شود ایام تلخ
 جان شیرین در تن ما ناگوار ای خادم است
 بی‌رخ و زلفش همی‌داریم صبح و شام تلخ

(۳۷)

از می شدست چهره آن گل‌عذار سرخ مانند لاله‌ای که به فصل بهار سرخ
 گشتم به عشق آن بت گل‌رنگ زیر خاک باید علم کشید به روی مزار سرخ
 در باغ حسن قد تو سروسست و رو سمن دست تو آمدست چو دست چنار سرخ
 از می شدست چشم تو سرخ ای نگار مست وز چشم گشت دامن ما دلفگار سرخ
 امشب ز بس که لخت دل از دیده ریختم چون لاله‌زار گشت همه کوی یار سرخ
 صد جلوه شفق ز بهارست در جهان دشت است سبز سر به سر و کوهسار سرخ
 امروز در جهان بجز از بحر چشم من
 خادم که دیده است در شاهوار سرخ

(د)

(۳۸)

ز روی خوش گر آن شوخ و نقاب کند نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند
 نگویمش که شهید نگاه تو هستم که دیگرم نکشد شاید آن حساب کند
 اگر به خواب ببیند شبی مرا در بر یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند
 پی حصول مرا از خدا دعا می‌خواه که او بس از کرم خویش مستجاب کند
 فروغ ماه نماند ز نور مهر رخس شبی که آن بت من سیر ماهتاب کند

به بزم غیر که نوشد شراب آن بدمست از آن همین که دلم را ز غم کیاب کند
 نصیحت تو به خادم عبث بود واعظ
 مکن خیال که او توبه از شراب کند

(۳۹)

دم نزع است به بالین من آن یار نماند آه در دل به جز از حسرت دیدار نماند
 مستی چشم کسی برد ز هوشم اینک می کشان کار من از خانه خمار نماند
 تا نظر بر رخ او کردم و در کویش جا آرزویی به دلم از گل و گلزار نماند
 منت کفش به راه طلبش پا نکشید ورنه یک آبله‌ای نی که درو خار نماند
 نیست آزاد دلش از غم دوران هرگز هرکه در حلقه آن زلف گرفتار نماند
 باغبان گل به سید کرد و بلبل به قفس ای خزان زود بیا رونق گلزار نماند
 خادم امروز ز تنهایی خود می‌گرید
 قیس در دشت و فرهاد به کهسار نماند

(۴۰)

زاهد کجاست گوشه به بازار می‌رود کی مرغ خون گرفته به گلزار می‌رود
 زینسان که گشته است شبم تیره و دراز ذکری مگر ز گیسوی آن یار می‌رود
 مخفی نشد به خانه دل راز عشق او اینک برهنه بر سر بازار می‌رود
 بیهوده بند کرد در باغ باغبان نظاره‌ام ز رخنه دیوار می‌رود
 اینک به گوش می‌خوردم مژه شفا بین کان مسیح بر سر بیمار می‌رود
 گر می‌روی دلا سوی بازار عشق هان کانجا هزار سر مع دستار می‌رود
 خادم به عشق آن بت شیرین صفت کنون
 فرهاد وار بر سر کهسار می‌رود

(۴۱)

دوستان فصل گل آمد طرب ایجاد کنید با دف و چنگ دگر میکده آباد کنید
 خاک از آن پای نگارین به سر چشم نهید سیم و زر دست دهد گر همه برباد کنید
 جان خود در غم شیرین سخنان باید کند بیهده کوه کنی تا چو نه فرهاد کنید
 راست گفتم ز قدش هیچ ندارد نسبت قمریان چشم بر آن قامت و شمشاد کنید

فصل گل می‌رود یک بار هم ای صیادان آه در پنجره‌ام از برگ گلی یاد کنید
 دوستان خوردن می باد مبارک اما جرعه بر خاک چو ریزند مرا یاد کنید
 در جهان نیست بقا این همه خوابست و خیال فخر زنه‌ار نه بر مال و اولاد کنید
 ای بتان تابع فرمان شما شد خادم
 رحم سازید برو یا ستم ایجاد کنید

(۴۲)

وهم و ادراک گر رسا گردد حل هر علم و مدعا گردد
 گردد او را وصال او حاصل طالع سعد هر کرا گردد
 حاصل عمر او هجوم و ملال هر که در گرد مال‌ها گردد
 رام گردد اگر دل‌آرامم هم حصول مرام ما گردد
 گر رود دود آه ما مه و مهر کدر آلوده در سما گردد
 کو کلامم و کو کلام دگر همسر مهر کو سها گردد
 ره معدود ده در اسم رسول
 گر دهد درک اسم ما گردد

(۴۳)

به چشم فتنه‌گر یار غمزه شامل شد چه ظلم گشت که خنجر به دست قاتل شد
 چه سحر بود ندانم به چشم فتانش که یک به یک به نگاهش ز دست من دل شد
 رسید آن مه تابان ز مهر بر بالین ز بخت روشنم امشب مراد حاصل شد
 غرور حسن چرا از یکی نه صد گردد کنون چو آینه پیش رخس مقابل شد
 به خون و خاک که امروز می‌طپد خادم
 چنین ز تیغ نگاه کدام بسمل شد

(۴۴)

خوش بود عمری اگر در بزم یاران بگذرد ورنه آن ماند که بی می روز باران بگذرد
 گریه بی‌اختیار از جا صراحی را برد بعد من ذکری اگر در بزم یاران بگذرد
 از قفس صیاد کی آزاد می‌سازد مرا هم صفیران تا نه ایام بهاران بگذرد
 صد هزاران خار غم در سینه ما می‌خلد در دلم هر گه که یاد گل‌عداران بگذرد

حرص دنیا را گذر نبود بر آزادگان مور لنگی کی به گرد شهسواران بگذرد
از دل خون کشته عشاق در یاد آیدش کاش کی که یک دم به سیر لاله‌زاران بگذرد
اندکی گر از غم هجران کنم خادم بیان
صد هزاران غم به جان غم‌گساران بگذرد

(ذ)

(۴۵)

نرسید آه ز من در بر دلبر کاغذ شد ز حال دلم آتش زده یکسر کاغذ
سر به سر مشق نمودم الف قامت یار یک ورق ساده نماندست به دفتر کاغذ
تا فرستم مشق نمودم الف قامت یار شد میان من و او سدّ سکندر کاغذ
کی به آسان فتدش رشته معنی در دست تا که بر تن نکشد داغ ز مسطر کاغذ
وصف آن گیسوی مشکین تو گر نیست چرا می‌دهد بوی از آن زلف معبر کاغذ
بهر تحریر بیان دل آتش زده‌ام می‌توان ساختن از بال سمندر کاغذ
نازم از کلک گهر بار خود اینک خادم
که سراسر شده زو معدن گوهر کاغذ

(ر)

(۴۶)

ای دل مباش غره تو بر روزگار عمر بر بی ثباتی است همانا مدار عمر
دیدم ز هجر و وصل تو ای گلشن نشاط در روزگار خویش خزان و بهار عمر
آن روزها که بی‌رخ جانان به سر شود آن را نمی‌درآورم اندر شمار عمر
جامم به دست تا که بیاشد غنیمت است ورنه به دست نیست مرا اعتبار عمر
زود آی جان من که به راحت نشست‌ام برخاستم و گرنه من از رهگذار عمر
ای بی‌خبر به هرچه که باشی به زود باش جاوید نیست جای تو اندر کنار عمر
خادم چه غفلت است پی فکر کار باش
بیهوده همچو من تو میر روزگار عمر

(۴۷)

در عشق تو گردیده‌ام افسانه درین شهر رانند ز من حرف به هر خانه درین شهر
 زنار بیستند همه زان بت ترسا یک جو نخرد سبحة دانه درین شهر
 مخمورم و نو می‌رسم ای محتسب اینک بنمای به زودی ره میخانه درین شهر
 بلبل به هوا رفت و خراب است گلستان آباد ز بوم است چه ویرانه درین شهر
 در عشق تو شد کافر و دیندار موافق کی فرق بود مسجد و بتخانه درین شهر
 ای شوخ پری‌چهره کسی نیست چو خادم
 در عشق تو سرگشته و دیوانه درین شهر

(۴۸)

قرار جز سر کویش رسد کجا دیگر که نیست درد دلم را جز این دوا دیگر
 منم و گوشه گلزار و یار بین که امروز میسر است چنین دولتی کرا دیگر
 نمی‌روند ز کوی تو آه بوالهوسان چه شد ترا که نداری ستم روا دیگر
 به راه عشق که صد خضر می‌شود گمراه کسی بغیر جنون نیست رهنما دیگر
 رسید تیغ به کف لیک کشت از غمزه چه گویمت که همین بود خود ادا دیگر
 نهاده‌ایم ز بهر سگان کوی بتان طمع مدار ازین استخوان هما دیگر
 چه خوش ز خون دلم پنجه تو رنگین است میند بر سر انگشت خود حنا دیگر
 زدی و بستی و کشتی خدای را زین بس بگو ز ظلم تو باقی است بس چها دیگر
 به خوان عشق تو مهمان شدست تا خادم
 بغیر خون جگر نیستش غذا دیگر

(ز)

(۴۹)

مرو از پیش من یک لحظه ای آرام جان هرگز نخواهم زیستن بی تو زمانی من به جان هرگز
 نبودی کاشکی گر رسم الفت زان بت بی مهر نمی‌برداشتم امروز زینسان غم به جان هرگز
 مثال قد او سرروی نخیزد از لب جویی نیاید همچو رخسارش گلی در بوستان هرگز
 جوابی از سوال خود ز بی‌مه‌ریش کی شنوم به جان دادن نسازد وا لب معجز بیان هرگز

کشد هر دم کنار آن شوخ وحشی از کنار من به صد افسون ندیدم رام با خود یک زمان هرگز
 هدف کردم دل خود را به پیش آن کمان ابرو نکرد افسوس از تیر نگاه خود نشان هرگز
 چرا بی وجه رنجش ها ز من می دارد ای خادم
 نکردم هیچ تقصیری بران بدگمان هرگز

(۵۰)

بگیر عقل ز آمیزش من کنار امروز که با جنون است مرا بس که کاروبار امروز
 دگر کراست سرو برگ آشنایی ها اگر چنین است جفای تو بی شمار امروز
 صدای تیشه فرهاد از چه موقوفست خبر گرفته بیاید به کوهسار امروز
 ندانم از چه مرا این قدر تحیرهاست کدام آینه رویم شده دوچار امروز
 لباس عقل که بودم ز بخیه های لیل کنون ز دست جنون گشت تار تار امروز
 ز آهوان به سیر دشت ماتمی برخواست مرا به تربت مجنون چو شد گزار امروز
 به دشت عشق سلامت همان که ای خادم
 توی ز کوهکن و قیس یادگار امروز

(س)

(۵۱)

باز نیاز و خاک سر کوی یار بس خشتی به زیر سر بس و مشتی ز خار بس
 فصل گل است توبه شکستم که حالیا خواهم کشید جام ز دست نگار بس
 فردا سزای ماده پرستان به حشر نیست امروز هرچه هست ز دست خمار بس
 عیش و نشاط و امن نصیبی ز دیگران ما بیم و رنج و درد و غم روزگار بس
 یک دم همین به خاک که آسوده خفته ایم او را میاورید به سوی مزار بس
 شادم که گشت نامه اعمال من سیاه حرفی توان نخواند به روز شمار بس
 خادم به وقت مرگ همین گفت و جان سپرد
 در دل بماند حسرت دیدار یار بس

(ش)

(۵۲)

خوش آن کسی که شب تو درآیی به بسترش باشی ز لطف مونس و غمخوار بر سرش
خواهم شب وصال دراز آن چنان که بس صبحی دگر دمد نه به جز صبح محشرش
در کربلای عشق شهیدان تشنه لب سیراب می‌شوند هم از آب خنجرش
از حال گریه‌ام چو بگفتند پیش او بشنیده خنده کرد و نیفتاد مادرش
زاهد به زیر تاک چو زد جام می به من دادم نشان صاف ز طوبی و کوثرش
زینسان که جور بر سر عشاق می‌کند تعلیم داده است کدامی ستمگرش

خادم به یاد چشم تو می می‌کشید دوش

دیدم که بود کاسه نرگس ز ساغرش

(۵۳)

حسن آن یار چه خوش جلوه رخسار چه خوش
قد دلدار چه خوش قامت و رفتار چه خوش
دارم از عشق تو ای مایه آرام و نشاط
دل بیمار چه خوش دیده خون‌بار چه خوش
مرهمی بر دل ریشم ز خط سبزش شد
دل افگار چه خوش مرهم زنگار چه خوش
شب هجران که به امید وصالش گذرد
آن شب تار چه خوش دیده بیدار چه خوش
بود در کوی بتان بر سر خاکم امشب
بستر خار چه خوش تکیه دیوار چه خوش
چشم بگشاد که دمیدست بس از جوش بهار
گل به گلزار چه خوش لاله به کهسار چه خوش
روز هجران به غم آتش رخسار بتان
نالۀ زار چه خوش آه شرربار چه خوش

طبع خادم کند امروز گهر ریزی‌ها
 دُرّ افکار چه خوش درجک اشعار چه خوش
 (۵۴)
 دل به دستت دادم و انداختی در پای خویش
 ای چه پرسی دیگر از بی‌التفاتی‌های خویش
 گر پی ترک صحبت از تو این کم مه‌ری است
 بس مرا منما دگر آن روی مهر افزایی خویش
 گشته‌ام تا دور از راهش ز سر گردندگی
 همچو جام دور در یکجا ندیدم جای خویش
 گه طریق مهر می‌جوید گهی رسم جفا
 سخت حیرانم ز دست یار بی‌پروای خویش
 خادم از روز ازل چون مست و رندم ساختند
 بر در میخانه کردم منزل و ماوای خویش

(ص)

(۵۵)

بر اسیران چمن شد خانه رندان قفص
 بر من آزاد گردیدست هم دوران قفص
 مدتی ای همصفران سر به سر ویران بود
 از سکونت‌های من شد باز آبادان قفص
 آتشین از چشم تر صیاد بی‌رحم نکرد
 ورنه زد از گریه من چاک در دامان قفص
 بلبل از حسرت نکردی ناله صیادش اگر
 بر سر شاخی گلی می‌بست در بستان قفص
 در چمن صیاد و گلچین بس که [آن] غارت شدند
 این ز گل‌ها بر سبد کرد و ز بلبل آن قفص

زاهد از پابند عزلت مضطرب کی می شود
 مرغک خون گیر کی فهمد به خود زندان قفص
 ضبط می سازیم خادم آه آتش بار را
 ورنه سوزایند می زین آتش سوزان قفص

(ض)

(۵۶)

گر نماید به چمن آن گل خندان عارض گل ز خجالت نکشد از ته دامن عارض
 زلف مشکین تو از ظلمت شب داد خبر جلوۀ انجم و مه داد ز افشان عارض
 خال او نقطه مثال است خط او اعراب ابروش مدّ دهن مطلق و قرآن عارض
 کوکب طالع من هست خدا را هرگز ز من دل شده ای یار میوشان عارض
 شده آتش زده از پرتو او بلبل و گل چون برافروخت ز مستی به گلستان عارض
 در غم چشم سیاهش چه کند آب سرشک
 آتش انداخته خادم به دل و جان عارض

(ط)

(۵۷)

پیدا شدست بر لب آن گلغذار خط زان رو به من نوشته به خط غبار خط
 در روز هجر نامه او غمگسار ماست نتوان جدا نمود ز کف زینهار خط
 از یک جواب هم نه مرا یاد کرد یار من پیش او اگرچه فرستم هزار خط
 هر حرف همچو گل شد و کاغذ چو صحن باغ از دست خود رقم چو نمود آن نگار خط
 هر نامه ام که یافت درید و فگند دور زان رو فتاده است به هر ریگذار خط
 در وصف روی و زلف بتان نامه بر مرا باید رقم نمود به لیل و نهار خط
 خادم به بازوی دل خود حرز بسته ام
 از دلبران که بود به من یادگار خط

(ظ)

(۵۸)

کسی که هست به کوی پری رخان محفوظ
 غم زمانه کجا گرد خاطرش گردد
 به کوی یار بیر کان مقام امن من است
 به صحن باغ ز گل این قدر تطفها
 ز دست هجر تو باشیم تا به کی مغموم
 بیا دمی به عیادت که ای مسیح سرشت
 کجا شود دلش از سیر بوستان محفوظ
 ز وصل تست هر آن کس که در جهان محفوظ
 نمی شود دلم از روضه جنان محفوظ
 چه دیده اند که هستند بلبلان محفوظ
 بکن ز وصل خود ای یار یک زمان محفوظ
 شود ز دیدن تو جان ناتوان محفوظ
 ز وصل آن بت عیار بی گزند رقیب
 چو خادم است که امروز در جهان محفوظ

(ع)

(۵۹)

داریم ما به سینه دل داغدار شمع
 از حال درد سوز دلم در شب فراق
 بی نور روی آن مه تابان به بزم شب
 هر شب به سوز و گریه و آهش بسر شود
 امشب دمی به خانه تاریک ما بیا
 دیگر میاورید به سوی مزار شمع
 تا صبح بود بر سر من اشکیار شمع
 در می دمد به چشم ز پرتو غبار شمع
 یارب به عشق کیست چنین دلفگار شمع
 وز عکس روی خویش بر افروز یار شمع
 در محفلی که نور رخس جلوه می دهد
 خادم شود ز پرتو او شرمسار شمع

(غ)

(۶۰)

خزان رسید و نماند از گلی نشان در باغ
 گشاد مطلب ما چون ز گل میسر نیست
 چرا به سیر چمن می کنند تکلیفم
 شنیده اند چه حرف از زبان گل امروز
 گرفت زاغ و زغن جای بلبلان در باغ
 چه سود از آن که بیستیم آشیان در باغ
 کجا شود دل غم دیده شادمان در باغ
 که این قدر همه شادند بلبلان در باغ

به یاد قد تو صد جُو روان شد از چشم به زیر سرو نشستم چو یک زمان در باغ
 اگر نسیم مسیحا دم است بس نرگس چرا فتاده چنین زار و ناتوان در باغ
 گهی نظر نگشادم به روی گل خادم
 به غیر چهره آن یار و بوستان در باغ

(ف)

(۶۱)

عهد دیرین ز من دل شده بشکستی حیف با حریفان بداندیش تو پیوستی حیف
 ماند یکسر به دلم حرف تمنا باقی کرد در قتل من آن یار سبکدستی حیف
 خبر باد خزان است ز هر سو بلبل آشیان بهر چه اکنون به چمن بستی حیف
 ما ستادیم به فرمان تو عمری آخر با رقیبان به سر بزم تو بنشستی حیف
 خادم امروز ز کوی تو آزرده برفت
 قدر آن عاشق دلخسته ندانستی حیف

(ق)

(۶۲)

گشته‌ای ای دل اگر مهمان عشق لقمه‌های غم بخور از خوان عشق
 گوهر مقصود اگر آری به کف غوطه زن در بحر بی‌پایان عشق
 جنس درد و سوز و غم را سر به سر ما خریداریم در دوکان عشق
 ز آفتاب حشر پروا کی کنم سایه دارم بر سر از دامان عشق
 سیر چشمی دارد از خوان خلیل هر که مهمان می‌شود بر خوان عشق
 نغمه سنجی می‌کند بر شاخ غم بلبل حسرت کش بستان عشق
 خادم اینک بر سر تخت دلم
 نیست جای غیر جز سلطان عشق

(ک)

(۶۳)

لب خاموش من بس بر سر گفتار شد اینک صریر کلک من آواز موسیقار شد اینک
 ز عشق او به دل رازی که من یک عمر بنهفتم ز چشم خون فشانم بر سر بازار شد اینک
 به عشق بت ز مسجد رو به سوی دیر می‌آرم مسلمانان به جای سبجهام ز نار شد اینک
 گریبان چاک سازد گر رقیب از رشک گو بساز به دستم ای حریفان دامن دلدار شد اینک
 ندارم غمگساری را که با وی درد دل گویم ز کم مهری مه رویان غم بسیار شد اینک

بسی خادم دم از آزادگی می‌زد ولی آخر
 اسیر دام زلف او به یک دیدار شد اینک

(گ)

(۶۴)

مطربا زود خیز با دف و چنگ که به میخانه می‌کنم آهنگ
 سوختم ز آتش خمار بده ساقیا زود آب آتش ...
 وقت آن شد که در چمن با یار بر کشم جام باده گلرنگ
 کی گره می‌زنم بر ابروی خویش گر زند چشم روز غمزه خدنگ
 چون ببیند نگار تو مانی بکند پاره صفحه ارژنگ
 هر دو را اعتبار نتوان کرد از تو ای شوخ صلح و از من جنگ
 غم او شد فراخ می‌ترسم که نگنجد درون سینه تنگ
 خط به گرد رخس عیان گردید بر سر روم تاخت لشکر زنگ
 ز آتش آه کوهکن باقی است بین شررها هنوز در دل سنگ

یاد روی مسان سیمین تن

برد خادم مرا به شهر فرنگ

(ل)

(۶۵)

چنین گر ضبط افغان آمد از من به گریان مشکل
 به بزم او گذشتن بعد ازین ای دوستان مشکل
 ازین صیاد غارت گر که هر دم دام بر دوش است
 درین گلزار بستن هم صفریان آشیان مشکل
 گرفتم کان لب لعل تو جان بخش است ای ظالم
 مگر زان تیغ ابروی تو بردن بس که جان مشکل
 ز خط غیب دانش راز پنهانی نمایان شد
 وگرنه از دهانش می شدی حسن نشان مشکل
 اگر یک دم بخسیم بر سرم صد فتنه بیدار است
 کشیدن پا به زیر این مفرنس سایبان مشکل
 خدا را ای صبا گل را به پرواز آور از گلشن
 که راه ماست در بستان ز جور باغبان مشکل
 ز راه نکته سنجی ها به من خادم تصور گفت
 به این شوخی غزل گفتن بود از دیگران مشکل

(م)

(۶۶)

ای جان بیا که بر رخ تو یک نظر کنم
 آن ترک تیغ ابروی خود گر به من کشد
 دارم حکایت شب هجران درازتر
 این الفت وطن که شود روی او سیاه
 زان می دهد چو... گل چهره ساغری
 در خلوتم بیا و گشاد مراد کن
 خوش آن شبی که روی تو بینم به خواب و باز
 عمر بسر رسیده ز نو باز سر کنم
 سوگند جان خویش که دل را سپر کنم
 تا کی به شرح آورمش مختصر کنم
 نگذاشتم دمی که ازینجا سفر کنم
 عیش شباب باز به پیرانه سر کنم
 من بعد من به روی جهان بسته در کنم
 برخیزم و نگاه به رویت سحر کنم

دارم ز کنج قصر و قناعت نصیبه‌ای کی التفات من به سر سیم و زر کنم
 خادم دماغ بحث ندارم ز مقتیان
 از مدرسه به میکده اینک گذر کنم

(۶۷)

به دست آن بت سفاک تا شمشیر می‌بینم قفا را بس ز کار خویشتن تغییر می‌بینم
 کدام ابرو کمان بهر شکار امروز می‌آید که من هر طرف صحرا را پر از نخجیر می‌بینم
 دل سنگین او را نرم نتوانست کرد آخر فغان و آه خود را بس که بی‌تاثیر می‌بینم
 که می‌گوید خط مشکین برآمد بر عذار او مگر بر مصحف رخسار او تغییر می‌بینم
 به هر جانب هجوم لاله رویان است ای خادم
 من اینک بردوان را خطه کشمیر می‌بینم

(۶۸)

دلی داریم و دل‌داری نداریم غمی داریم و غمخواری نداریم
 ... گل درین فصل بهاران به فرق خود چو دستاری نداریم
 حدیث دولت دنیا مگویند که ما با زر سروکاری نداریم
 کدامی شب که ما بیرون ز بزمش سری بر روی دیوار نداریم
 به دل گل‌ها شگفت از داغ یکسر هوای سیر گل‌زاری نداریم
 معطر شد دماغ از بوی زلفش دگر از مشک ما کاری نداریم
 مبارک بر حریفای سیر بازار به کف ما دام و دیناری نداریم
 زدم خادم به لب مهر خموشی
 من اینک قصد گفتاری نداریم

(۶۹)

روی ترا بینم و دل شاد می‌کنم جان را ز قید درد و غم آزاد می‌کنم
 ای جان به یاد می‌به هواداریم نشین دل را ز بهر خدمتت استاد می‌کنم
 در شادی وصال تو غمگین همی‌کند ای جان غم فراق تو چون یاد می‌کنم
 دل می‌برد ز دست من از یک نگاه شوخ از دست برد چشم تو فریاد می‌کنم
 از تشنگی به کوی تو کان رشک کربلاست آبی طلب ز خنجر جلاد می‌کنم

منسوخ شد حکایت فرهاد و قیس باز طرح دگر ز عشق خود ایجاد می‌کنم
 خادم به لوح سینه به پیرانه سر هنوز
 عشق جنون ز طفل پری‌زاد می‌کنم

(۷۰)

بیا بیا که به راه تو چشم وا دارم چگویم از غم هجرت به دل چه‌ها دارم
 سحر روی و درآیی به شام ای مه من در انتظار تو تا چشم خویش وا دارم
 شکایتی که مرا هست هم ز بخت خود است چو دیگران ز فلک شکوه‌ای کجا دارم
 اگر ز لطف درآیی به سوی من ای جان دمی به پیش تو اظهار مدعا دارم
 تو خود بگوی که از دیگران چکار مراست به پیش خویش که هرگاه من ترا دارم
 صعوبت غم هجران تو خود کجا دانی ز من بپرس که بر جان خود چه‌ها دارم
 به کوی او روم امروز و جان دهم خادم
 جز این نه درد دل خویش را دوا دارم

(۷۱)

از دل جدا خیال تو یک دم نمی‌کنم یک لحظه زیست بی تو به عالم نمی‌کنم
 تا گشته‌ام ز خاک‌نشینان کوی یار در سر هوای سلطنت جم نمی‌کنم
 ترسم که نقش روی تو ریزد به خاک از آن اشکی برون ز دیده پُر نم نمی‌کنم
 با این جفا و جور که بیش است دمبدم مهر و وفای یار ز دل کم نمی‌کنم
 مکتوب ساده پیش بتان می‌کنم روان از راز خود خبر به قلم هم نمی‌کنم
 سازد نه کس گمان که ز دل داده توام زان من نظر به روی تو هر دم نمی‌کنم
 خادم چو دو بیت سخنم دست داده است
 دیگر برای سیم و درم غم نمی‌کنم

(۷۲)

سرمه‌آلود سیه چشم تو گشت از نازم که کسی وقت طپیدن نشنید آوازم
 از چمن زمزمه مرغ نواسنج رسید من هم امروز در آهنگ غزل پروازم
 گر درآید به سرم آن شه خوبان امروز من ز شادی گله خود به فلک اندازم
 چو شود جوهر گل گر بشود ناصح من نتواند که هم از عشق تو دارد بازم

بر سر صلح و وفا آن بت بدخو چون ماند بعد ازین به که ازو طرح دگر اندازم
 آهو از ذوق خدنگش ز حرم بیرون شد چو کمان کرد به کف ترک شکار اندازم
 شیشه می به لحد بهر خدا بگذارد که نبود است جز او هیچ کسی دمسازم
 نا ز تر دامنی من همه آگاه شوند می‌روم خرقه خود در خم می اندازم
 بردوان و من و این طرز فصاحت خادم
 ورنه از خاک صفاهان و نه از شیرازم

(ن)

(۷۳)

چه خوش بود که گر این فتنه‌گر ستم‌گاران به چشم خویش ببینند حال بیماران
 برآر دختر رز را ز جلوه مینا که محتسب شده امشب حریف می‌خواران
 مناز شیخ که محروم مغفرت هستی شدند مستحق عفو حق گنهگاران
 گرفته‌ام به جهان گوشه قناعت و فقر مبارک است زر و مال بر شما یاران
 ز آه سرد منت بعد گریه چیست عجب
 که باد سرد وزد خادما پس از باران

(۷۴)

ز کوی آن بت گلگون به سوی بوستان رفتن
 چنان ماند که در دوزخ ز گلزار جنان رفتن
 نه حرف ذم نه امید صفت ماند پس از مردن
 ازین دنیای فانی به که بی‌نام و نشان رفتن
 مرا بشناختند از چشم‌های گریه آلودم
 به بزمش ای حریفان بعد ازین مشکل توان رفتن
 چرا محو تماشایی به گلزار جهان زین‌سان
 گل برچین که هان باید مرا زین بوستان رفتن
 درینجا بس که قحط قدردانی‌هاست ای خادم
 به شهر دیگرم باید ز شهر بردوان رفتن

(۷۵)

دلیم پر داغ شد در لاله‌زارم می‌توان کشتن^۱
 ز گلشن بردن و بر کوهسار می‌توان کشتن
 به جرم این که از من راز عشقش آشکارا شد
 سر بازار یا بر رهگذر می‌توان کشتن
 به یاد آن گل رویش که هر دم گریه‌ها دارم
 به روز بارش ابر بهارم می‌توان کشتن
 به مشهد بی‌تکلف در لباس خاکسارانم
 کنون از نطع بر روی غبارم می‌توان کشتن
 به من که امشب نمودی وعده از وصل دانستم
 که آخر تا سحر در انتظارم می‌توان کشتن
 به مرقد می‌کند هنگامه پروانه بیدارم
 حریفان بعد ازین شمع مزارم می‌توان کشتن
 مکن دست از جفای چون منی چندان که می‌خواهی
 اگر زان شکوه بر لب گذارم می‌توان کشتن
 نگرید تا کسی بر حال من چون غالب ای خادم
 «جدا از خانمان دور از دیارم می‌توان کشتن^۲»

(۷۶)

گر ز دیر امشب خرامان آن صنم آید برون شیخ ما ز نار بسته از حرم آید برون
 نیست شور عشق در شهر عدم گر از چه رو گل گریبان چاک از کتم عدم آید برون
 گر به صحرا آن کمان ابرو شکار افکن شود آهو از ذوق خدنگش از حرم آید برون
 نیست جز شهر دل من عاقبت جایش دگر هر کجا از سینۀ هر کس که غم آید برون
 دوش در میخانه خادم مست و رقصان در رسید
 از حرم زینسان کسی در دیر کم آید برون

۱. این غزل در استقبال غالب سروده شد. ر.ک: به کلیات غالب، ص ۱۹۴-۱۹۵.

۲. این مصرع از شعر غالب است، کلیات غالب ص ۱۹۴.

(و)

(۷۷)

صرف شد عمرم به جست و جوی او ره هنوزم نیست اندر کوی او
 ای چه خوش باشد که شام هجر ما صبح گردد ز آفتاب روی او
 این زمان از تیره بختی‌ها خوشم دل برفت اندر خم گیسوی او
 سرو همچون سایه افتد بر زمین گر ببیند آن قد دل‌جوی او
 منتخب گردید در دیوان حسن شوخ‌تر آن مصرعه ابروی او
 زاهدًا ترغیب جنت تا به کی من نه برخیزم دگر از کوی او

دل چسان یک بار در دستش دهم

خادما واقف نیم از خوی او

(۷۸)

کجا نصیب که افتد به دست دامن او که دست خویش حمایل کنم به گردن او
 متاع صبر و دل و دین من به غارت برد فغان ز دست درازی زلف رهزن او
 دلم که در پی او ترک شهسوار برفت ولی ز ضعف رسد کی به گرد توسن او
 به خلوتی که فتد پرتوی ز رخسارش چو ذره مهر درآید سحر ز روزن او
 صبا به جان سلیمان همین امید ز تست که بعد مرگ غبارم رسد به دامن او
 چنان به دوستیش محو گشته‌ام که اینک چو دوست است به چشم عزیز دشمن او

صدای آه شنیدم ز خادم از ته خاک

شب گذشته گذشتم چو سوی مدفن او

(ه)

(۷۹)

ز تاب روی تو ناورد تاب آینه سزد کنون به رخت ز آفتاب آینه
 اگر ز غیب ندادی حساب آینه چنین ز رنگ نگشتی خراب آینه
 درافتد آتش و سوزد نه جان اسکندر مبین چنین ز رخ بی‌نقاب آینه
 تحیری است به مکتب ز طفل خودبینم که می‌برد به بغل با کتاب آینه

ز قطره‌ها عرق روی او فروغ گرفت عجب که تیره نگردیده ز آب آینه
 رسید شب چو به گلشن ز مهر تزیینش نسیم شانه شد و ماهتاب آینه
 حدیث علم مران نزد جاهل ای خادم
 مدار بیهده پیش غراب آینه

(۸۰)

ای به درگاه تو نیاز همه ذات پاک تو کارساز همه
 من چه خود عرض حال خویش کنم پیش تو ظاهر است راز همه
 از همه بی‌نیاز آمده لیک باشد به تو نیاز همه
 شب و روز است در ره طلبت مهر و مه وار ترکتاز همه
 آن کریمی که از عنایت تو هم غنا گشته است از همه
 چه گدا و چه بادشه یکسر بس ز ذات تو فخر و ناز همه
 نیک و بد را که می‌کنم تفهیم داده‌ای همه تو امتیاز همه
 کار این خادم شکسته برآر
 ای که هستی تو کارساز همه

(۸۱)

ز تاب روی تو شد آفتاب شرمنده ز آب دیده من شد سحاب شرمنده
 چنان بسوخت سراسر ز آتش عشقت کم شد ز حال دل من کباب شرمنده
 نگشت کلبه تاریک من دمی روشن ز بس که گشت در آن ماهتاب شرمنده
 گذشتم از سر بحر جهان شتاب از بس که ز بی‌ثباتی من شد حباب شرمنده
 عجز بخت مرا آنچنانست موی سفید
 که خادما شده از وی خضاب شرمنده

(ی)

(۸۲)

گفت حال تو شنیدم از زبان دیگری خود بگو کان بهتر آید از بیان دیگری
 از قناعت بر سماط فقر خود بنشسته‌ام چون حریصان کی نظر دارم به خوان دیگری

کعبه و بتخانه را گو باشد یکسو کاین زمان سر نهادم بر درش از آستان دیگری
 در وفا و مهر او خود را عبث کردم خراب عاقبت آن بی‌وفا شد مهربان دیگری
 مرغ مضمون کسان را طبع من صیدی نکرد این هما کی می‌رود بر استخوان دیگری
 عیب دانم خواندن اشعار خود نزد کسان
 به که خادم بشنوندش از زبان دیگری

(۸۳)

صبا بیار از آن گل‌گذار پیغامی که تا رسد به دل بی‌قرار آرامی
 بگو به روز فراق تو من چه چاره کنم نه قاصدی نه سلامی نه خط و پیغامی
 دگر حکایت جمشید تا به کی گویی تو خود جمی چو بگیری به دست خود جامی
 هلال را به فلک سرنگون کن از خجلت بیا به آن خم ابرو تو بر سر بامی
 ز روی و زلف خود آن یار پر سحرزادم گهی سحر به جهان می‌کند گهی شامی
 شراب ساقی و شاهد نمی‌دهد دستم که پنج روز گذارم به عیش ایامی
 کنون به مذهب عشق آمدم دگر خادم
 ز من پیرس طریقی ز کفر و اسلامی

(۸۴)

ای که امروز به این ناز و ادا می‌آیی چشم بد دور که خوش فتنه فزا می‌آیی
 شیشه می به بغل جام به کف خنده به لب در چنین حال ندانم ز کجا می‌آیی
 غوطه در خون شفق چون نزند پنجه مهر دست خود ساخته رنگین به حنا می‌آیی
 به جز از گوهر دل بر تو نثاری چه کنم تو که ای جان به کاشانه ما می‌آیی
 سخن مهر و وفایم مگر از یاد تو رفت کاین چنین آخته شمشیر جفا می‌آیی
 مرگم ای یار مبارک بود امروز که تو بر سر لاش من از بهر عزا می‌آیی
 داغ پیشانی تو هست چو ماه ای خادم
 از در یار مگر ناصیه سا می‌آیی

(۸۵)

چه رسم اختلافست این که ای جان جهان کردی
 نمودی وعده از ما و وفا با دیگران کردی
 نه گل فریادرس آمد نه صیاد از جفا بگذشت
 چرا بلبل درین گلزار ناحق آشیان کردی
 کجا مرغ دل از دست تو دیگر جان تواند برد
 به صیدش چون ز مژگان تیر و از ابرو کمان کردی
 ز قد و زلف و رخسارت که سرو سنبل و لاله است
 به هرجا جلوه فرمودی بهار بوستان کردی
 نمی دانم به غفلت تا چه جنگ آری به من زین پس
 پیام صلح بی موجب که اینک در میان کردی
 دلا با این چنین حیرت که رفتی بهر دیدارش
 به سیر ماه گویا جامه خود از کتان کردی
 نمی گفتم ترا خادم که از عشق بتان بگذر
 تو نشیدی ز من آخر چه آفتها به جان کردی

(۸۶)

گشته ای دل چو مبتلای کسی صبر می کن بکش جفای کسی
 برد صبر و قرار از دل من غمزه چشم سرمه سای کسی
 دل و جان را نثار می سازم بر چنین حسن و بر ادای کسی
 از ره چشم من بیا ای جان در دلم نیست جز تو جای کسی
 بر تنم جامه ای ز عریانی است چشم دارم نه بر قبای کسی
 خرم آن دم که از سر مستی سر خود افکنم به پای کسی
 خادم امروز بس که محزون است
 گشت شاید که مبتلای کسی

(۸۷)

از خرام خویش هرگه فتنه برپا می‌کنی خفتگان خاک را بس زیر و بالا می‌کنی
 کی روا داری به دیگر خود بگو شرمی مکن آن ستم‌ها را ز بی‌رحمی که بر ما می‌کنی
 دل همی گردد کباب از آتش رشک ای صنم چون به بزم دیگران آهنگ صهبا می‌کنی
 آشیان گم کرده‌ای صیاد دور از گلشنم در گرفتاری من فکری چه بی‌جا می‌کنی
 به نخواهد شد مریض عشق هرگز از مسیح بهر تسکینم چرا ناحق مداوا می‌کنی
 سایه دست جفای چرخ باید... خویش را ای دل چرا پابند دنیا می‌کنی

در دل آن شمع رو روزی اثر خواهد نمود
 ناله‌های گرم ای خادم که شب‌ها می‌کنی

(۸۸)

چه خوش ای شمع رو که امشب حریف بزم من باشی
 ز مستی چاک پیراهن میان انجمن باشی
 برون شو از چمن ای دلبر گلگون قبا تا کی
 ز قد و روی خود خجلت ده سرو سمن باشی
 بیا در ملت عشق و گریز از کفر و دین اینک
 که تا فارغ ز امر و نهی شیخ و برهمن باشی
 به عالم تا توانی در برآر کار عالم باش
 نه چون دون همتان هر دم به فکر خویشتن باشی
 ز هر سو روی خود برتافتم ای جان من لیکن
 تو هستی قبله جانم به پیش روی من باشی
 ز طرح تو به دشت و کوه زانسان آه و افغان کن
 که در دوران به عشق استاد قیس و کوهکن باشی
 کنون خادم به دل بگذار دشت رنج غربت را
 ز راحت همچنین تا چند پابند وطن باشی

(۸۹)

چیست ازین به که به من مونس و همدم هستی
 تو که مقصود دل من به دو عالم هستی
 شادی عیش ندانم که کجا می باشد
 ای غم هجر تو خوش باش که هر دم هستی
 گرچه از دست تو بی عزت و رسوا گشتم
 لیک تو پیش من از عشق معظم هستی
 زخمها گر به دل افتاد نمکدان بطلب
 شرم ناید که دگر طالب مرهم هستی
 جام گر دست دهد عیش جهان موجود است
 غم چه باشد دگر امروز که خود جم هستی
 زلف او حال دل من چه به گوش تو بگفت
 که از آن بر من آشفته تو برهم هستی
 گر نداری غم عشقش به دل خود خادم
 پس شب و روز چرا دیده پُر نم هستی

(۹۰)

ای که در طول امل داری حساب زندگی تا به کی در بحر دنیا این حباب زندگی
 مزرعه عمرم ندیده روی باران نشاط هم تگرگ غم بیارید از سحاب زندگی
 چار دیوار عناصر تا که با هم محکم اند خیمه جسم است برپا از طناب زندگی
 از کج اندیشان نیابی راستی هرگز ز پند سرد کی بر می دهد گر بارد آب زندگی
 روز کی چند است دنیا مرگ هر دم یاد دار درج کن این مصرعه را در کتاب زندگی
 این قدر بر دولت دنیا چه می نازی به خود در حقیقت یک خیال است این به خواب زندگی

توسن عمر تو در سرعت روان است همچو باد
 پا کشی یک روز خادم از رکاب زندگی

چکیده از رباعیات خادم

(۱)

نرگس چشم دوست مخمور است دیده دشمن از حسد کور است
این سخن شد به زندگی معلوم خانه بی‌روی یار چون گور است

(۲)

دل از رخ یار شادمانی دارد هر لحظه به خویش کامران دارد
تو جان منی مرو ز پیشم هرگز بی‌جان کسی نه زندگانی دارد

(۳)

نی شاهی و نی ظل هما می‌خواهم نی ملک ختن و نی خطا می‌خواهم
در ذات وجود می‌دهم جای عدم ای دولت فقر من ترا می‌خواهم

(۴)

گویند که انسان است ز حیوان بهتر گویم به تو این است و یا آن بهتر
گر علم و هنر نیست به انسان خادم در مذهب ما ازوست حیوان بهتر

(۵)

مفتون به جمال و حسن زنهار مشو از چشم سیاه یار بیمار مشو
تا چند غم و الم به دل برداری در الفت دلبران گرفتار مشو

چکیده از قطعات خادم

(۱)

هر نسخه که در وی نبود حکمت و پند خادم منگر در آتش آن سوخته به
جز علم به جمعی که ذکر دگر است آنجا ز کلام لب به هم دوخته به

(۲)

به روز قسمت هر چیز قاسمان ازل بهر یکی ز یکی بهره‌ای جدا کردند
نصیب دیگران ساختند دولت و عیش غمی که ماند به جا هم به ما عطا کردند

(۳)

جز حق مشنو و هم مبین غیر از حق ای اهل خرد ترا چو گوش و چشم است
با حلیم چو خو کنی برآید کارت کاری که به کار تو نیاید خشم است

چکیده از مربعات خادم

(۱)

در عشق بتان که نیست جز رسوایی مشهور شدم به رندی و شیدایی
گر نیست وصال آن بت هرجایی من بعد منم و گوشه تنهایی

(۲)

تقصیر ز من چه شد بگو ای جانان که اینک شده‌ای از آن چنین روگردان
آزرده اگر روی ز پیشم ای جان من بعد منم و گوشه تنهایی

(۳)

آن یار نگشت یک زمان همدردم عمری که به سینه درد او پروردم
امروز تهی دل از غم او کردم من بعد منم و گوشه تنهایی

چکیده از مخمس

(۱)

در هجر دمبدم غم جانان مرا خوش است
هر لحظه آه و ناله و افغان مرا خوش است
دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش است
اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش است
دیوانه‌ام و چاک گریبان مرا خوش است

(۲)

در بزم وصل یار حریفان شدند شاد
ماندم ز بخت خود من مهجور نامراد
ای دل شکایتی به لبم زین سخن مباد
گر بوسه را از آن لب شیرین نه دست داد

دشنام تلخ زان لب خندان مرا خوش است

(۳)

خادم به دل رسید غم و درد بی حساب
از غصه دل به سینه درآمد به پیچ تاب
ساقی کجاست گو که رسد در چمن شتاب
در موسم بهار پس از مستی شراب

بی خود شدن به صحن گلستان مرا خوش است

(۴)

قدت به این خرام به گلشن چو بگذرد
در دم قیامتی به سر سرو آورد
هم چشم تو که فتنه شب و روز پرورد
از یک نگاه شوق دل از دست می برد

از دست برد چشم تو فریاد می کنم

(۵)

از دل نرفت عشق بت ماه دل فروز
عمرم تمام شد به غم و درد و آه و سوز
شب ناله گرم داردم و آه و فغان به روز
خادم به لوح سینه به پیرانه سر هنوز

مشق جنون ز طفل پری زاد می کنم

منظوم های تاریخی

تاریخ وفات نواب اسدالله خان غالب

گو بی سخن به ملک سخن بود بادشاه	یکتای دهر غالب جادو بیان ما
در باغ خلد رفت برو رحمت اله	روز دوشنبه دوم ذی قعدة از جهان
آمد ندا از غیب که غالب بمرد آه	خادم ز سال رحلت او فکر چون نمود

تاریخ معاودت کردن راجه مهتاب چندر بهادر از شهر دهلی

لله الحمد که امروز ز شهر دهلی
 سال تاریخ چو جستیم ز طبع خادم
 خوش به کاشانه مهاراج بهادر آمد
 عدد چار تو شش مرتبه بنویس و بگیر
 گفت ما را که همین است بس از روی عدد
 همه را از ره ترتیب درآور به شمار
 سه از آن در مائة و دو به عشر یک به حد
 صاف تاریخ ز هجری ست عیان در ابجد
 ه ۱۲۸۴

تاریخ وفات جناب مولانا مرشدنا مولوی زین العابدین مرحوم حیدرآبادی

دردا و حسرتا که امام جهان برفت
 مقبول بارگاه خدا زین العابدین
 حامی دین و مهدی گم گشتگان برفت
 وا حسرتا چو باد ازین خاکدان برفت
 بر جان دردمند و دل ناتوان برفت
 زین مرگ هوش از سر پیر و جوان برفت
 که افغان و ناله تا نهمین آسمان برفت
 افزون از آن ست آنچه ز من در بیان برفت
 که آمد اجل به راه هم آنجا ز جان برفت
 کان فخر روزگار و زمان از جهان برفت
 صد رحمت اله بر آن آستان برفت
 دردا به سال رحلت او گفت خادمم
 آن مهدی زمن ز جهان در جنان برفت
 ه ۱۲۸۸

در احوال مولانا مرحوم

حامی دین بود آن مرتاض
 بس که علم حدیث و قرآن داشت
 ذات او بود در جهان فیاض
 راه توحید می نمود عیان
 دور می کرد شر را ز میان
 هم ز شک در ره یقین آورد
 عالم و فاضل و محقق بود
 عارف و کامل و مدقق بود
 گمرهان را به راه دین آورد

از سر درد آشکار و نهفت شده جایش به خلد هاتف گفت

۱۲۷۸ هـ

از سر آه خادم غمگین گفت رفت از زمانه رهبر دین

۱۲۷۸ هـ

مرثیه هذا در وفات سید محمود علی مرحوم

والی محمود از جهان رفتی از در عمر ناگهان رفتی
 حسرتا وا مصیبتا دردا کز جهان های نوجوان رفتی
 یک به یک من ز خویشان رفتم چون شنیدم تو از جهان رفتی
 خاک بر سر زنیم و مو بکنیم وای ای فخر خاندان رفتی
 دوش بر دوش حاملان قضا تا در روضه جنان رفتی
 در صف ماتمت همی گفتند ای جوان های ای جوان رفتی
 ای چه دیدی خلدی از یاران که به یک بار از میان رفتی
 یاد ای هر دمست در دل و تو فارغ از یاد دوستان رفتی
 ای ز جسم جهان بی بنیاد یک به یک گویا تو جان رفتی
 صورتت جلوه گر به باطن ماست گرچه تو ظاهر از میان رفتی
 من کنم نوحه از غمت هر دم تو چرا آه از میان رفتی
 دامن افشانده همچو باد سبک آه زین تیره خاکدان رفتی
 نه سراغ تو بر صدای جرس نه تو همراه کاروان رفتی
 از که پرسم مقام و منزل تو آه در راه بی نشان رفتی
 به چه تسکین دهم دل خود را تو نیایی دگر چنان رفتی
 مرچبا گفت بر تو حور و ملک چون تو در روضه جنان رفتی
 جنت آراست بهر تو رضوان از جهان چون تو میهمان رفتی

گفت با آه خادم این تاریخ

که به جنت ازین جهان رفتی

۱۲۷۸ هـ

مثنوی سوز و تپ

ای ساقی خضر پی کجایی
 از تشنگی ام فتاده در تاب
 خون در رگ من فسرده گردید
 در چشمه خضر شود...
 بمردم نفسم شرر فشان است
 از سوز تن و دل فگارم
 هر لحظه ز مرگ خود نشان است
 از حالت خود مرا خبر نیست
 بالین کجا و هم کجا سر
 این حدت و سوزش و تپ و تاپ
 شد برق زده تن حزینم
 باشد که ز روی رحم یاری
 غلطان هستیم از تپ و تاپ
 باران و تگرگ هم بیارید
 شمس آمده صبح بر سر من
 گفتم که منم و بی قراری
 راه نفسم به سینه شد تنگ
 لب خشکم و ساغر تهی ز آب
 چون خور به فلک بلند گردد
 در روز شعاع مهر تابان
 شب نیز ز پرتو چراغی
 نی روز قرار و نی به شب خواب
 نی هوش بخاست و نی حواسم
 جان در تن من به کشمکش است
 گم گشته حرارت غریزی

غافل ز من این قدر چرایی
 بر جان فسرده ام بزن آب
 شریان چو رشته مرده گردید
 یا غوطه بده به سلسبیل
 آتش به درون استخوان است
 افتاده شرر به پنبه زارم
 این زندگی وبال جان است
 تمیز مرا ز پا و سر نیست
 هم تن به کجا کجاست بستر
 انداخت مرا به موج سیما
 یا غرق به بحر آتشینم
 ما را ببرد به چشمه زاری
 چون ماهی دور مانده از آب
 در تن خنکی مگر نه ره دید
 پرسید ز حال ابتر من
 به آنکه مرا به حق سپاری
 در شیشه عمر دهر زد سنگ
 صفرا پیدا ترنج نایاب
 سوزش به تنم دوچند گردد
 چون برق به چشم ماست رخشان
 صد مفرعه هست در دماغی
 جانم به لب است زین تپ و تاب
 در رفت امید و ماند یاسم
 هر لحظه صدای العطش است
 از نبض فسرده رفت تیزی

این چرخ جفا سرشت غدار
 چون تشنه شوی به جای آبت
 زمین هفت قرابه مدور
 بیهوده طلب مکن گلابی
 بگریز ازین طلسم خانه
 پوشیده لباسی از کتانی
 برخیز ازین خرابه برخیز
 خوش آنکه شتاب زین چمن شد
 بر این چمن ار بهارخیز است
 دیدم نه گلی به شاخساری
 ای وای کنم چه چاره کار
 هستیم چو مهر بر لب بام
 امید ز زیست ما کجا آه
 هیهات حیات رخت بسته
 در عمر ندیده‌ام چنین تب
 گردید نه با کسی وفادار
 راهی بنماید از سرابت
 کین سر بسراند پر از اخگر
 یابی نه درو نشان آبی
 که اینجاست خیال جاودانه
 هم در شب مه چرا روانی
 پایت اگر است زود بگریز
 مایل نه به لاله و سخن شد
 اما آخر تگرگ ریز است
 کان را نبود گزند خاری
 یا آبله دارد دشت و پُر خار
 یا آنکه چراغ صبح ناکام
 رفتیم به شام یا سحرگاه
 مرگ آمده رو به رو نشسته
 بس روز قیامت است هر شب

یا رب به عطای خود که دانی

بخش از سر نو تو زندگانی

در بیان صحت

چون صبح فروغ بخش جان شد
 باد خنک شمال برخاست
 گلزار ز ابر گشت سیراب
 از آب سخن بشست روی
 هم لاله ز خاک سر برون زد
 از باد نسیم غالیه بیز
 از نو به چمن بهار زد جوش
 بلبل به نوا کشید منقار
 روشن ز فروغ او جهان شد
 با جلوه قد نهال برخاست
 نرگس بگشاد چشم از خواب
 سر بر زده سرو ز آب جوی
 اطراف چمن به موج خون زد
 گردید زمانه عنبر آمیز
 شاخ گل و سرو شد قصب پوش
 شد فاخته سرو را خریدار

در صحن چمن ز جلوه و ناز
سبحان الله هوای گلزار
خضر از در من رسید ناگاه
جان از سر نو به تن درآمد
آمد حد اعتدال در طبع
آن سوز و گداز من بسر شد
صفرا ز مزاج گشت کافور
زان سوزش و تلخیم جگر است
شد طبع فسرده ام طرب جوی
ای بار خدای عالم آرا
شکرت ز زبان من کی آید
دریا نتوان به کوزه بردن
ای حمد تو طاقت بشر نیست

یارب به شفاعت پیمبر

بخشی تو مرا به روز محشر

در نصیحت فرزند ارجمند متخلص به مضطر

ای نور نظر بلند افکار
کای جان پدر هنر بیاموز
زنهار مده درین گذرگاه
هم صدق و صفا شعار خود کن
هان تا نخوری فریب...
جز علم و ادب به خود مده راه
کم کم به خیال شعر پرداز
هان غره مباش بر زر و مال
گر فخر کنی به علم شاید
گویم دو سه حرف یاد در دار
کاید هنرت به کار یک روز
هم شهوت و حرص را به خود راه
دین را دریاب و کار خود کن
راهت نزنند ز فتنه دیوی
تا خود نکنی به دهر گم راه
کز کار دگر نداشت باز
کانه شدنی است زود پامال
کان تا تو بیاشی او بیاید

کان دولت تست لازوالی
 نی حصه ازو برادری را
 آگاه شوی ز مغز و از پوست
 غافل منشین درین نشیمن
 از غفلت خویش باز منشین
 دل را به جهان نمی‌توان بست
 عمرم افزود بر چهل هفت
 تو دیر بمان که من بزودم
 عمر ار چندی مرا وفا داد
 که ارژنگ ازو رود به غارت
 تا انجمن جهان بیاشد
 زین مرحله سعد و نظامی
 ... است ز یادگار آنها
 دانی تو کجا کی است و جمشید
 تو نیز ازین گذرگه تنگ
 منت کش کس مباد زنهار
 احسان کسی مکن فراموش
 آرسنه مزاج باشی و بس
 خادم تا چند پیش ازین بند
 بر بند زبان خویش بر بند

بس ختم سخن به مختصر به

کی طول کلام زین دگر به

مثنوی بهار حسن

کلکم چو طراز داستان کرد
 کز هر زن و مرد و شهر در راه
 هر طرف ز خلق بود غوغا
 زین گونه حکایتی بیان کرد
 یک روز هجوم گشت ناگاه
 مردم بودند در تماشا

هر مرد و زنی ز خاص و از عام
القصه در آن میانه ناگاه
نی ماه که بود آفتابی
شمشاد قدی و لاله رخسار
[پرده] حیا به رخ کشیده
آمده به بام از سر ناز
[آن تیر نگه] فتنه بود خون ریز
آمده او به دلربایی
[بود] لبهاش به گرد رخسار
موی چو تیغ بُد جگر تاب
موری که لبش ز پسته انگیخت
صد شعبده به هر نگاهش
از خنده آن پری شمایل
از مستی چشم آن پری زاد
سیمین صنمی نگار طنناز
برهم زن عقل و هوش آفاق
خوبان جهان به آرزویش
دل های بتان به خاک راهش
آن عشوه و ناز او پُر آفت
وان حسن و بهار دل فروزان
آن حسن که عشق ازوست پیدا
هرکس که برو نظاره می کرد
از دل ز نگاه آن گل اندام
نگهش به دلم کشاکش انداخت
خادم تن ژن ازین فسانه
تا چند حدیث عشق خوانی
می کرد نظر ز کوچه و بام
دیدیم بتی به حسن چون ماه
بر خور ز رخسار فتاده تابی
غارت گر صد بهار و گلزار
از شرم به عکس خود ندیده
چون سرو که در چمن سرافراز
وان غمزه بران چون دشنه تیز
هم ابروی او به کج ادایی
پیچیده بهم به گنج چون مار
هم داده ز خون دل در آن آب
هر لحظه شکر ز خنده می ریخت
صد فتنه بیا به جلوه گاهش
برقی پیدا به خرمن دل
صد میکده شد خراب و بر باد
سر تا قدمش سر رشته از ناز
غارت گر خانمان عشاق
دیوانه پری ز شوق رویش
تبخانه خواب از نگاهش
وان قامت و آن قدش قیامت
تسکین ده سینه های سوزان
آتش زده بر دل هویدا
خود را از خرد کناره می کرد
می برد قرار و صبر و آرام
نی نی غلطم که آتش انداخت
زین بحر در آلوده [زمانه]
تا چند ز عشق نکته رانی

بر حسن بتان ماه رخسار زنه‌ار مخور فریب زنه‌ار
 تا چند کنی نظاره بر رو هم بر خط و خال و چشم و ابرو
 این حسن بتان که چون بهار است اما بنگر که مستعار است
 بر حسن مجاز هان نه دل بند هشدار به دهر دل میبوند
 صد فتنه به دهر بین که پیداست صد آفت و صد بلا هویداست
 زینجا که مقیم جان نه جسم است بگریز که خانه طلسم است
 این مثنوی بهار حسن است
 یک سرو به جویبار حسن است

مثنوی در صفت چای

بده ساقی دمادم ساغری چای که هوش رفته را بینیم بر جای
 به جان آن آب آتش گون درافگن بیا خورشید را در ساغر افگن
 بده آن آب را در ساغر جم که آبی در زند بر آتش غم
 بیال لب ساغرم را زود تر کن زبانم از مذاقش پر شکر کن
 ز خُم کیتلی در ساغرش آر به کام چای نوشان زود بسپار
 مکن بهر خدا دیگر تعطیل برآر از چای دان آواز قلقل
 [چه‌ها] جام خوش گلگون عروسی است می گل‌رنگ پیشش خاک بوسی است
 خوشا در جام رنگین و منقش زند موجی همی دریای آتش
 گرم آبش دلم را کی ملالی است به تسکین عطش گویا زلالی است
 در آن آب است ما را ذوق مستی گناهی نیست ازین آتش‌پرستی
 آن دودی است بر ساغر هویدا به روی آفتاب ابری است پیدا
 به دل تفریح از وی بی‌شمار است به شام و صبح ما را غمگسار است
 نشاط زندگانی هست از وی به پیری صد جوانی هست از وی
 به راه فکر دارد تیز گامم درآرد مرغ معنی را به دامم
 خوش از وی کرد قلبان را مذاقست که باهم هر دو را خوش اتفاقست
 که بی این هر دو کی باشد قرارم بسر گردد به تلخی روزگارم
 چه مطبوع است حسن سبز رنگش که مفتون است هر اهل فرنگش

چه بوی او که تفریح دماغ است
 نهان سرخ است و سبزش آشکارا
 چو گردد سرخ رنگش از پس جوش
 به حسن خویش لیلی زمان است
 چه آبش صاف و هم خوش رنگ طیب است
 ز اعضا خون فاسد را کند دور
 کند دفع ثقالت را به تعجیل
 به ذاتش گرچه آتش امتزاج است
 سحر در موسم سرما بود خوش
 به گرما شام در دلها عزیز است
 به صورت گر عروس ملک زنگ است
 به طبع سرو طبعان گرمی انگیز
 چه برگ خوش که آمد چای نامش
 تعال الله چه چیز بهتر است این
 ز مشروبات بس بی مثل و ثانی است

خموش این قصه را بس مختصر کن

ازین سو روی خود سوی دگر کن

ساقی نامه

ساقیا چای را شتاب بده
 تا به ابهام او رهم زین تاب
 العطش العطش صدای ز ماست
 صبر و تسکین به هیچ صورت نیست
 تا به کی ساغرم دهی هر بار
 از خم چای نعره قلقل
 ته مکن آتش سماور را
 گر نباشد تو گرم آب بده
 بهر تسکین زخم بر آتش آب
 ساغر چای هم کجاست کجاست
 ساغر و جام را ضرورت نیست
 کیتلی را به کام من بسپار
 خوش تر آید ز نغمه بلبل
 زود برگیر ز آب گوهرا را

من از آن آب مستی بکنم	نیز آتش پرستی بکنم
ساغر چند بده به وقت صبح	که رسد فرحتی از آن در روح
ساقی آن آب ارغوان کو	راحت افزایی زندگانی کو
بس که امروز تشنه کام منم	متمنی چند جام منم
ساغرم را چنان بکن لبریز	که زند خنده بر شراب تیز
هم به رطل گران بده ما را	به خدا آن چنان بده ما را
که دگر ساغری نخواهم باز	دست خواهش دگر کنم نه دراز
هست تا چای ساغرم در دست	دلبرم دیده‌ام به جای خود است
چای گلگون به جام زر مانا	می‌دهد جلوۀ گل رعنا
قدحی پر شکر به من در ده	شیر ممزوج اگر کنی هم به
ساقی آن آب زندگانی کو	مایهٔ عیش صد جوانی کو

به سکندر که رفت در ظلمات

گو بیا و بنوش آب حیات